

1

کتابخانه
جمهوری
اسلامی

خطی "فهرست شده"
۱۴۴۷




Take nam 088

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب: <i>دعوت اسلام</i>	
مؤلف:	
موضوع:	
شماره ثبت کتاب:	

Handwritten in purple ink: ۴۱ - ۵۱

۱۷
۱۲۰۲۱
مهر ۱۳۱۳

بازرسی شد
۱۲۹۸

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب: <u>دعوت انجمن حکیمیه</u>	موضوع: <u>تاریخ</u>
مؤلف: <u>...</u>	مترجم: <u>...</u>
تعداد: <u>...</u>	تاریخ ثبت: <u>...</u>
	

۱۷
۲۹
۱۲۹۸

کتابخانه مجلس شورای ملی
تاریخ ثبت: ۱۲۹۸
موضوع: تاریخ
کتاب: دعوت انجمن حکیمیه
مؤلف: ...
تعداد: ...

کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۲۹۸

Tak rasm 088

بستنی از کوه و کوهستان
بستنی از کوه و کوهستان
بستنی از کوه و کوهستان
بستنی از کوه و کوهستان

ماه و ماه را بخت است زده	چکلی از تو جو تو که نه
در کنت که تصور از اوست	صدیقین با یکدیگر است
رنی تو شاید چشم عفان است	بعضای و لیل توان است
خول سالک شود ز نادانی	هر قدم استخوان بر نانی
حی و قیوم و واحد است احد	خانه زاده و دام اوست ابد
میکند بر یکانش غریب	وصف لم بولدی و لم یولد
که غافل که در عبادت است	بجز لاکه مست طاعت است
میرد و بر زبان شرک دورو	بدل لا شیتنی الا هو
کر عمری و کر خدا خوانست	روشن رخی را بکاه بجانست

در وصف حال و حقیقت احوال این معنی

ای بنو حشر زده او کنت	خویش را کج و داده در کنت
درد و حالت زب کجاست	جز دل عاشقان شیدا نی
متر و عقل و دیده را نوری	در حجاب طهور استوری
رخ زرد و زعفران کاری	دل پاد تو بستان درازی
حضرت عشق از بدستی	درد و حالش بر کز بدستی
دیده را ساقی چو خمره گاه	پروه بر دشتی که بس اهد
خانه دل و شد عام و کمال	گسردی در و بیاطلال

از تو ای غافل ای غافل
از تو ای غافل ای غافل
از تو ای غافل ای غافل
از تو ای غافل ای غافل

بستنی از کوه و کوهستان
بستنی از کوه و کوهستان
بستنی از کوه و کوهستان
بستنی از کوه و کوهستان

بستنی از کوه و کوهستان
بستنی از کوه و کوهستان
بستنی از کوه و کوهستان
بستنی از کوه و کوهستان

بستنی از کوه و کوهستان
بستنی از کوه و کوهستان
بستنی از کوه و کوهستان
بستنی از کوه و کوهستان

بستنی از کوه و کوهستان
بستنی از کوه و کوهستان
بستنی از کوه و کوهستان
بستنی از کوه و کوهستان

دیده را تصرف پیش کرد	لی قاصدای سخی و کوشش کرد
پایه طاشش استوار بود	بر سر آب بایدار بود
ران کرد و سبیل شکست	که بود و پیش و پس و چرخ در آب
عقل با عید عید گش بر پاست	نوت در سپهر و نیکاست
شبه و هم را چه بار است	که بهرست شود غامض است
از تو خجسته چون شود آگاه	لی و لیلست که دور و پر چاه
هر چه گشتند و هر چه بگویند	مسره راه خیال می بوبند
هر کسی در خیال داد و خویش	مورنی ساخت و در خویش
بزرگ کار این جانی نو	حاشا لایمین ز کسب نو
چون شود و نفع معرفت لی کنت	همه دانند کن قنات نه کنت

در معرفت و شناخت حقیقتی که در حق

ای درون و بدون ز تو کبریز	غمت از خاک تیره و جد ایزد
در نقاب ظهور استوری	بس که نزد منی زمین دوری
انقدر در بدستی ز نیاز	که توان کرد بر تو هر کان باز
چو زخمی که دل خرد و نازد	بیکش دیده بر تو حیا زده
تو نهانی و ذوق و بیدارت	اینچنین کرم کرده باز ادرت
که نقاب از جمال برداری	دیده از ذوق کل روان آری

از تو ای غافل ای غافل
از تو ای غافل ای غافل
از تو ای غافل ای غافل
از تو ای غافل ای غافل

از تو ای غافل ای غافل
از تو ای غافل ای غافل
از تو ای غافل ای غافل
از تو ای غافل ای غافل

[illegible]

لایه دیگر در زیره و در آن
 یک لایه صند بایست
 بنزد آن در و در این گوش
 از دو سو بنمایند و کل
 زینت که در این باشد
 حال آن که در میان باشد
 چون شود بنزد و بایست
 منظره لطیفه از غنچه
 و بعد از بنار

که در آن روز من فرود آید
صحنه که او مقابل آید
آن بنی ناز و غنایاب
باید او را به زینت آید اغیار
هر که می آید او را بر صحن نیاز
طرحه لطیف با مهر غنیش

در بیان احوال و هیئت
 در بیان احوال و هیئت
 در بیان احوال و هیئت
 در بیان احوال و هیئت

چون شد بر دل خنجر و علی	چون شد بر دل خنجر و علی
روشنی کرد از فروغ دلش	روشنی کرد از فروغ دلش
من ز قدر پاره لبست	من ز قدر پاره لبست
نور دولت در استین باشد	نور دولت در استین باشد
محوش روی دل کند غم	محوش روی دل کند غم
در صد و ارشد منت	در صد و ارشد منت
محض نیست در صد و ارشد	محض نیست در صد و ارشد
کی با برین بکند تکلیف	کی با برین بکند تکلیف
که صفت بحدت و ذات کی	که صفت بحدت و ذات کی
دات و محول و محل کس نیست	دات و محول و محل کس نیست
سجی راه صدق می پوی	سجی راه صدق می پوی
مین چون امر بین بین بود	مین چون امر بین بین بود
بجواس احتیاج او نه دولت	بجواس احتیاج او نه دولت
او نه ازین و ازین است	او نه ازین و ازین است
کند احساس محال صلاح	کند احساس محال صلاح
سنگردن بابت ابصار	سنگردن بابت ابصار
ماشین نقد چنان بود نابود	ماشین نقد چنان بود نابود

در بیان احوال و هیئت
 در بیان احوال و هیئت
 در بیان احوال و هیئت
 در بیان احوال و هیئت

در بیان احوال و هیئت
 در بیان احوال و هیئت
 در بیان احوال و هیئت
 در بیان احوال و هیئت

نخن اوب لیل نزیکت	نخن اوب لیل نزیکت
بیکد باغش روی بود	بیکد باغش روی بود
اگر باشد کجا کف و شبنم	اگر باشد کجا کف و شبنم
چو پیکار کی از دوری	چو پیکار کی از دوری
چشم از آفتاب جز شود	چشم از آفتاب جز شود
چشم از آفتاب خاش است	چشم از آفتاب خاش است
چشم خاش اگر پند ازین	چشم خاش اگر پند ازین
شوان بود کم زو با بے	شوان بود کم زو با بے
دید از پشت پای خود بردار	دید از پشت پای خود بردار
حفظ از سنی اکین شود	حفظ از سنی اکین شود
مسح وانی چو انی پسند	مسح وانی چو انی پسند
وصل حد عدل مجرب است	وصل حد عدل مجرب است
اندکی دورت بود در کار	اندکی دورت بود در کار
تونه می کنه نزار و نور	تونه می کنه نزار و نور
مانده تو سپر آینه حیران	مانده تو سپر آینه حیران
لیکن از عکس خوش بچرت	لیکن از عکس خوش بچرت
چکمی خون ز لبش شناس	چکمی خون ز لبش شناس

در بیان احوال و هیئت
 در بیان احوال و هیئت
 در بیان احوال و هیئت
 در بیان احوال و هیئت

علم غنی است که در علم غنی است
خازن غنی است که در علم غنی است
علم غنی است که در علم غنی است
علم غنی است که در علم غنی است

نقدش و حرف ساز بود	بر دانش کج نیاز بود
کر که در کرب و کربست بود	علم او بر همه محیط بود
چون شود عالم هویت خویش	که میر در گشت حقیقت خویش
علم و معلوم و حالت یک	اندرین اتحادیت شک
صفت دانش همه صفات بود	مسدود انکشاف دان بود
ارزشش من علم تا با بد	مت خط ملون عمت
بسیکی و نقد پیش او حاضر	بر جهان و جهانیان نظیر
بر چنین رشته خود در گری	میتوانی یک نظر کنی
لیک نوری بر وجه سپهر	رنک و بکر به نظر کن
تو بخیل زمان جوان موری	از بهی تمام معذوری
نظرت بر کمت و حلاوت	نگری ارغ و کرمک
تا بعد از این نوی پست	نوی وانی چه می شود و خدا

در وصف آنکه غنی را معلول غنی است
نور اچا و مات صبح ازل
صبح و شام وجود یک طقه
انچه اهر و زاده عدت
عسر و روز و زاده اهر و زاده
بر تمامی چه اگر چه افضل
در اراوت معاند همه
منهج بحث قدرت عدت
هر دو یک رایت غیور و زاده

علم غنی است که در علم غنی است
خازن غنی است که در علم غنی است
علم غنی است که در علم غنی است
علم غنی است که در علم غنی است

حق و جاعل بود جهان بچول	بر داند خویش کی سوی معلول
بر ازل تا ابد همه ملاحظ	عمد یکبار پیش او حاضر
خواه محسوس باشد و جویست	خواه معقول باشد و سیکل
هر چه در زاب و دان کل	لا محاله بخود بود و حاصل
اگر چه بر داند و نموده بود	خود بین حال او چگونه بود
دانش حق بجز خودی نیست	اطلاعی نهاد و صورت نیست
علم و حسی مکنات فضول	با صفات رجعت و حصول
بنت باله علم او فعال	رنک غفلت قبل جلال
نقص تدرج خاص امکانت	او و جوب وجود امانت
حال خود را با وینس کن	بوالغضولی درین قیاس کن
حق چه کار خود بود و محشر	بعل علم باشدش با چار
اگر تعلیم میکند چنین	شخصه چون کند را حقین
کر به دست ادری تقریب اک	علم شرح و بیات و افلاک
بنور روشن شود که این احکام	بنت مکن کر که از عظام
نقدش کرد چون رعل ساری	که تفاوت با کند باری
بعد از آن ساحت شانه خویش	که بود مصلحت نخوست او
پس از بویله داد بخشش کر	که بود مایه و خا و ضرر

در وصف آنکه غنی را معلول غنی است
نور اچا و مات صبح ازل
صبح و شام وجود یک طقه
انچه اهر و زاده عدت
عسر و روز و زاده اهر و زاده
بر تمامی چه اگر چه افضل
در اراوت معاند همه
منهج بحث قدرت عدت
هر دو یک رایت غیور و زاده

علم غنی است که در علم غنی است
خازن غنی است که در علم غنی است
علم غنی است که در علم غنی است
علم غنی است که در علم غنی است

این کلام در کتابی است که در میان مردم است
 و این کلام در کتابی است که در میان مردم است
 و این کلام در کتابی است که در میان مردم است

شکلی در عید و محبت	نخچه در چرخ و مکتب
برین شهر و برین دیار	فوت دل از در و شیرینی
برین شهر و برین دیار	نار و شعله بران و دریا سازد
نفس دل جوگشت شعله میکن	برین بارگشت ز کربا و شوق
شده در بر این عین و بطور	برین بار و دل چو در و در
کرد و روشن ز دیده کان و طبع	و او شکل صند بری و طبع
برین طبع از برای خج و حس	سه کل با حاشان بر این طبع
فره برین از ان سباه کند	که سفیدی خطی سباه کند
این برین عین و محکم	کی در دل حکیم است
فعل حق آید اراده است	لازم ذات است در حرکت
برین خواجهی بعضی آرد	درین خواجهی مکرده مکتب آرد
پرواز است در افق و خیر	زان پاکاب میرود و خیر
حاشا بقدر این پاکاب است	ذات فعل خیر و پاکاب است
اجازت است از پاکاب	و این اجازت را در پاکاب
محض خیر است و علی الاطلاق	بنود و محو شدن و اجزای
سسته اند و طاعت من فعل	برین در و در و در و در
کشته بارگشت شو که بارگشت	چاه درین در و در و در

این کلام در کتابی است که در میان مردم است
 و این کلام در کتابی است که در میان مردم است
 و این کلام در کتابی است که در میان مردم است

این کلام در کتابی است که در میان مردم است
 و این کلام در کتابی است که در میان مردم است
 و این کلام در کتابی است که در میان مردم است

این کلام در کتابی است که در میان مردم است
 و این کلام در کتابی است که در میان مردم است
 و این کلام در کتابی است که در میان مردم است

طبی افعال او چو حسام بود	نی سخن حسامی الکلام بود
بر زبان ترشکان دی	از دست صلی فری
حون سخن کسری جان پاکازد	بر زبان بی جان سازد
بر زبان دل این سخن عاریت	کافزنده سخن باربیت
جدا فادری که از ازلت	کشد و بخوردی منت
محدو شیران محول است	بیکند خلق بر زبان کباب
مدرسه شاکستش طلی	کشت در کوشش و ان جیب
چون تو کم خجسته و خجسته	نزد اکت بر لبم که بگویم
معموم بکلف و خجسته	مست شمع باشد و قلیل
چون در همه خجسته بود	از لب خجسته و کوشش
سوی در کاش از لب باو	میرود و لا اله الا هو
مست کن سزای حمد و ثنا	شده اند کس کوه زرا
وقت بر کبابی است در	که بود حمد و حمد و حمد
ساجد جی کشت لاجمی	من توانم شمش کشتی
غلبه چو اگر شاکست	عاریش برین سپهر و ک
فره از فرم هر چو در	کو کوه که افتاب صفت
تم کست برین رایتان	کو در کجای بود صفای زبان

این کلام در کتابی است که در میان مردم است
 و این کلام در کتابی است که در میان مردم است
 و این کلام در کتابی است که در میان مردم است

این کلام در کتابی است که در میان مردم است
 و این کلام در کتابی است که در میان مردم است
 و این کلام در کتابی است که در میان مردم است

این کلام در کتابی است که در میان مردم است
 و این کلام در کتابی است که در میان مردم است
 و این کلام در کتابی است که در میان مردم است

این کلام در کتابی است که در میان مردم است
 و این کلام در کتابی است که در میان مردم است
 و این کلام در کتابی است که در میان مردم است

این کلام در کتابی است که در میان مردم است
 و این کلام در کتابی است که در میان مردم است
 و این کلام در کتابی است که در میان مردم است

فاعلم ان الله تعالى قد
 قد اراد ان يخلصك من
 من النار وانه قد اراد
 ان يخلصك من النار وانه
 قد اراد ان يخلصك من النار

بشدن از روی زانوی
بیاوردن از یک
از روی زانوی
بیاوردن از یک
از روی زانوی
بیاوردن از یک

قفل شرم سبیل کند به دست	بر در لاجی بعدیست
لاحم این چرخ کو اندوخت	نابصیح نشو و خاوه سوخت
این مجلسی لو که او اندوخت	سایه در شمره خاوه سوخت
با کفش اب روی دخیانت	صورت او پیر معنی نیست
اور در اربعین خجیرت	زاده شمره بند و خجیرت
سروش از پستان لایب	منت کی مفرس لایب
چو اول العوم دخی حو رسول	نابا تمام را دم بخو ل
عجب جوان این برای درشت	بر خشان نماده اندوخت
سرور مات کز خطا پاکت	اگر محطش خاوه اندوخت
بر سر اینیش از ان شرف	لوش لی طالت کلفت

حق با خطای نعمت سابق	از مضم ابادی لاحق
نعمت سابقه خود امکات	که دار وجود بر است
نعمت لانی از کالات	که پس از دست کردن است
چون ترا اندم و دست	سر زانوی و دپس از پستی
مسح و حجت کران شوی فز	بنو چون پستی و کوز
که یک یک بخت رات کند	روی عزت راه راست کند

آن بختی که بخت
بختی که بخت
بختی که بخت
بختی که بخت

بشدن از روی زانوی
بیاوردن از یک
از روی زانوی
بیاوردن از یک
از روی زانوی
بیاوردن از یک

بال چرخل از شرم سبیل	از شکستی که در شرم و سبیل
رحمی به سر درم عالم	باشد ارسال ان در شرم سبیل
از رحمت هر سویش	سوره نور صفت رویش
خود در از خدا بخت	حرف حرفش بخواب نیست
با کمال طایفه بخت	با این کس و بخت
نشان کشت با بخت	از دمان در مس و بخت
لی شود دست شتاب مسیح	حق بود دست طلی و مسیح
نانه خویش را خراب کند	سایه چون بیل اناب کند
تسبیح مسیح با بخت	نیک باشد وجود از عدم
ناراکل یوسان ارد	خاوه چون روی در بیان ارد
بوی خوش برشته امکات	گلش روی پوش چو است
وین در بیان نام خوب شود	یکر امکات ما خوب شود
کل مقصود در و دها	بشانی با و دها
موبو کوش ما از دشمن	از خاک هر چه رو بر دشمن
مرم زخم ما کشته کاران	نیرو کی شوی ما سبب کاران
منت آخر که خشم مس	بنو این روی من در دم
بر تو از تو بهر عاشق تر	بر من از من بهر عشق تر

آن بختی که بخت
بختی که بخت
بختی که بخت
بختی که بخت

این کتاب از حضرت شیخ ابوالحسن علی بن ابی طالب علیه السلام است
 که در این کتاب در بیان فضائل و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام است
 و این کتاب از کتابهای معتبره است که در میان شیعیان مشهور است

و نهی که زود در بر خیزد	نیز کی با منیر آ میرد
شب چهر سازد چراغ در کوش	شیر اخیت هر سر مویش
اگر او را خدای استادت	خاطر او کرب از اوست
منظر عیش و منزه تو کشت	ز آنکه از حسی لامبست کشت
مردگان کین کمان کشته اند	و شری در میان کشته اند
هر دامن شربت نماند کشته	خاطرت چهل استغاده کند
رو در استقبال کشته و مال	سرمه را نیک دانه احوال
با چرخش از جیبی نور	از جیبی به کج سینه مور
پیش از شادمان جلوه راز	رکشند برده از رخ ناز
منطقش حکمت الهی جش	عقل را با خبر گاهی راحت
ایچو امور کان یومانی	ایرش شسته بخدا سپی
تا تو را بخیر از دلب بر جوت	ویش از دوده عربی جات
خود آمد متاع عرفان برد	علم ایمان رین یونان برد
از وجود تو در محمد یونان	کجی حرم نماند لی سامان

در مصفح بنی آدم و مبر افروان نری الم
 از او اول تو را کرم کرد
 بر عمر عالمت معتمد کرد
 بعد از آن که چشم طاعت
 اسفل ان طبع منافع جش

این کتاب از کتابهای معتبره است که در میان شیعیان مشهور است
 و این کتاب از کتابهای معتبره است که در میان شیعیان مشهور است
 و این کتاب از کتابهای معتبره است که در میان شیعیان مشهور است

این کتاب از کتابهای معتبره است که در میان شیعیان مشهور است
 و این کتاب از کتابهای معتبره است که در میان شیعیان مشهور است
 و این کتاب از کتابهای معتبره است که در میان شیعیان مشهور است

این کتاب از کتابهای معتبره است که در میان شیعیان مشهور است
 و این کتاب از کتابهای معتبره است که در میان شیعیان مشهور است
 و این کتاب از کتابهای معتبره است که در میان شیعیان مشهور است

جامه عنقریب نازی منت	ای پویشی ز پاک زی منت
در لباسی که منصوبت	کی نمازت قبول محوشت
از توانی بر ارباب جان	که ریاضت بچین جان
تو که در سبزه موس رانی	عمر شب هم تراش شیطانی
طاعت مایه نکال بود	در خبات عمره مال بود
تو که از لوث جامه پاک کنی	لافت پاکیزه پاک کنی
دور از دشت بدجو را پیش	بیش پیشت کن کردن جوش
تا یکی در خوش او خالی	با یکی کام نفس از دیاسی
لو که یک صبح پاک بر خبری	در ادای دو کانه آه زری
جامه کالوده شد بلوث ریا	شست بایدش در صبر رفا
سجده باید هر زمین میکنی	طاعت حق بیا بر زمین میکنی
دامن الوده کر زمین باشد	عذر خاطر چنین باشد
هر زمین را که از خود نکاری	پای بر فرق هاشم داری
زیر پای تو خسته صاحب	در پای من چشم طالب
هر کجا که طاعت از ازی	طاعت یار با کن باز ی
مگر از خود نهان نماز میکنی	در جهان بی جهان نماز میکنی
چشمه کز دل زمین جوشد	از رک جان مل زمین جوشد

این کتاب از کتابهای معتبره است که در میان شیعیان مشهور است
 و این کتاب از کتابهای معتبره است که در میان شیعیان مشهور است
 و این کتاب از کتابهای معتبره است که در میان شیعیان مشهور است

این کتاب از کتابهای معتبره است که در میان شیعیان مشهور است
 و این کتاب از کتابهای معتبره است که در میان شیعیان مشهور است
 و این کتاب از کتابهای معتبره است که در میان شیعیان مشهور است

این کتاب از کتابهای معتبره است که در میان شیعیان مشهور است
 و این کتاب از کتابهای معتبره است که در میان شیعیان مشهور است
 و این کتاب از کتابهای معتبره است که در میان شیعیان مشهور است

این کتاب از کتابهای معتبره است که در میان شیعیان مشهور است
 و این کتاب از کتابهای معتبره است که در میان شیعیان مشهور است
 و این کتاب از کتابهای معتبره است که در میان شیعیان مشهور است

این کتاب از کتابهای معتبره است که در میان شیعیان مشهور است
 و این کتاب از کتابهای معتبره است که در میان شیعیان مشهور است
 و این کتاب از کتابهای معتبره است که در میان شیعیان مشهور است

آنکه نامی القلوب پیدا اند
 اینچنان روی کنی بجز نیست
 خود بنگر و جو در مطلق شو
 ز که حرف کن پیدا آری
 برابر الحمد و دل بجای و کر
 سر کجاست و سجده بر بای
 چکند قفل اخوه بر لب تو
 بزبان شیعی و بدل حقیقه
 اینچنان کن که دل درو بنود
 در نظره دوست جلوه گر بشد
 اینچنان کن که شاه نخل علی

بدو نیک تو خوب میسر اند
 که برانی ز دل هر چه زار است
 خالی از خود و لایب از حق شو
 از جلال و حسن پیدا آری
 در سر آرزو دهو است و کر
 هر گنج او خا و ده بر جاست
 با درون غلاف زلف تو
 از درون لجمی از برون بخت
 در دولت غیر مشک او پیوند
 ماسوی در برون در باشد
 عین انسان که کرد خا لی

حکایت محمد عزالی رسپیل مشیل کویه

از تاز نو دم خایه	سه ارباب یک خایه
دش باور گشت پیش نماز	شد چو بالانشین صفه راز
رو با و جز برادرش احمد	عالمی و شنید در معبد
با پیش عقدا و داشت	که با و هیچ اعلا و داشت
با کمال و جو و مالک بود	ز آنکه مجذوب غیر مالک بود

که با ضیق است بود
چنین سخن ظاهر خودم
دانش اقبال حکوم
حق و حال این چنین
ما در ارام یکسیدید

عشق است که در عجب عالم
مهر است در عالم
باز عجب است در عجب عالم
مهر است در عالم
باز عجب است در عجب عالم
مهر است در عالم

گفت خدایت احمد و من پوست
 با جگر که چون دل درویش
 دست از دوشش رها کردند
 و لش از شهر چون نسیم گشت
 شد چو از قدما و دان ازاد
 حق پستی و درای و دانمیت
 که دو دو چرخ در سر خود
 بخندار و مگو نه می آری
 هر که این علم ظاهری آموخت
 که در دل کوهی و آری
 بظنک خود چرخ از دست
 شهید بالعلل دارد و دوش
 گفت خدایت احمد و من پوست
 با جگر که چون دل درویش
 دست از دوشش رها کردند
 و لش از شهر چون نسیم گشت
 شد چو از قدما و دان ازاد
 حق پستی و درای و دانمیت
 که دو دو چرخ در سر خود
 بخندار و مگو نه می آری
 هر که این علم ظاهری آموخت
 که در دل کوهی و آری
 بظنک خود چرخ از دست
 شهید بالعلل دارد و دوش

در تقریب اهل اسلام چند باید

ای سو قلیت اسلام
 که تو را این عظم زیاده شود
 شکرت شکر نعمت اسلام
 در ایام بروکت او شود
 ملک و قیقه که از دقان آن
 باز نماند جان از ایام
 در جادات و شهاب کن
 در خایای آن حجاب کن
 نمون بود تا مع چسکندر
 که بر و چون شد از ایام
 عمار میل از اصول خورشید
 بر نژاد که نشت حج را فرغ
 طلب ایام نام در ایام
 صبح تا شام در ایام
 نام از دانه که در دانه
 طلب ایام نام در ایام

[illegible]

کوشی آب
کار دل لایع
نور و فان
سبز و طاهر
پسوی دل
دلش از کار
نشدن از کار
طیغی و عادت
دن ناب و دل

ارزدی بهشت و جنت جسم	بر زمین می هند سر سلیم
این جادوت که محض و سوست	همچو نه بهشت لعلات
نصف برین طاعت و زینت	او ازین نه چک سوسه
زین چک ره سفر کبر	همین چک زود در کبر
دو رخ ازیم و امن ز ما	میکرد و دو سب از بر ما
ز سیرت جای ناله بهشت	پیش ازین بهشت اجر کشت

در تفریق اهل زهد و صلاح کو حید

چه بود زاهدی عینی بودن	معروض از دینی دینی بودن
بهشت بر کوی ماسوی کردن	روی دل طاعت خدا کردن
نگه داشتن لطافت باغ کسی	نور بگوشن از رخ کس
هر که او خطبه کرد فتوی را	چار کبر کوش دینی را
بنود در سر ابرافوسس	در یکی جسمه جای آن او جوس
ماهی را ز فاد در سکنی	کارانی بان در سکنی
زاهد مکتس بود که در سجد جا	بودش دل غرق فکر خدا
لب نهش بکرا و باشد	چون زمان مت ذکر او باشد
زن بر آتش ناله سا جکش	کام از صوم ناله مشکش
بوریا زربا سب معلوم او	قص جو با به مکرم او

کام از صوم ناله مشکش
بوریا زربا سب معلوم او
قص جو با به مکرم او

کوشی آب
کار دل لایع
نور و فان
سبز و طاهر
پسوی دل
دلش از کار
نشدن از کار
طیغی و عادت
دن ناب و دل

چون جان و زینت
بیکبار بهشت
بیکبار بهشت

اهل عالم زنده می و سپنج	بیشد ایجان که می سپنج
دیو خوی و زوشت خوی پرت	کافلا الکو به پرت
اول از خوشین تبر اکن	خضم خود شو کن تو لاکن
تا توئی را ز خود بنا حش	کار خود را نا حش

حکایت قائم طاعت و آثار و دین

خونی خضم دست رو عاتم	گزار عالم بیکت اصم
گرد و در طبعه بعدا	کای تو اده ز کاد زمانا
زین لبت شد طبعه آذر و ده	گفتش ای زنده روح تن و ده
معروض از عالم خواب تو بی	لاکن سخن خطاب تو بی
من که زمان روی ابراهم	ز او ازین کرم طبعه
نشد و جمع زهد و پادشاهی	حکایت ازین کرم طبعه
زاهد است کشت شتر بهشت	در کس ازین کرم طبعه
کشت حاتم که زاهدی تودی	سینی ازین کرم طبعه
لغش می مستم در شریل	که جانت کس طبعه
زاهد است کفیل و کیش	دل بند و مکر با حش
تو با و زو عشق با حش	لاجرم کار زهد با حش
من که از هر دو کون پزارم	سر بدینی دون فرو نازم

کام از صوم ناله مشکش
بوریا زربا سب معلوم او
قص جو با به مکرم او

کوشی آب
کار دل لایع
نور و فان
سبز و طاهر
پسوی دل
دلش از کار
نشدن از کار
طیغی و عادت
دن ناب و دل

بیت غانی نای ساکن
بیت غانی نای ساکن
بیت غانی نای ساکن

بیت غانی نای ساکن
بیت غانی نای ساکن
بیت غانی نای ساکن

بیت غانی نای ساکن
بیت غانی نای ساکن
بیت غانی نای ساکن

چند خباز بر نو سبک	چند بنای وجود سبک
جانه عاریت چه کار آید	ستارست از دست رآید
عاریت را اگر بر اندازد	بنو ای که ملک خدایه
از زمانت زدن سبک	مرگ هم از دست نگیرد
آن فیکست رضای سبک	که پس از ترک بانه پویان
سجده ای که پیش رو	بگذارد آهنی و آتش نشو
لبابت عشق پر نیک	که در صحنه شیشه را بسبک
هر کجا عشق آید	شریکه از نماند بر خیزد
چون چراغ محبت از دزد	آب و شمش بگذرد و زود
عشق بود انکو که در خانه	پار صند را یک ندر نشاند
عشق بود انکو که بخت	زود سر پاکه از زمین بر خیزد
دوستی زده را کند زنده	دوستی شاه را کند بنده
چون بر پر بسجین زد دست	برد و رطوبه از بارش بست
اینهم از عشق و ان کو پروانه	پیش از دور دو دایغ پروانه
مژگی را جان کند مرست	لشوه نموده سنج و ناله پست
خار و دسم بگرداند	دایغ را زین مال و پروانه
پای کوی همان هم از دست	فاکر از سر کران هم از دست

بیت غانی نای ساکن
بیت غانی نای ساکن
بیت غانی نای ساکن

بیت غانی نای ساکن
بیت غانی نای ساکن
بیت غانی نای ساکن

چون صلا در اندازد	پرده از روی کل بر اندازد
از ابله شده است	نظم هم سبک برده است
چون بر کسر زو یک نماند	بشکند از بهار عارض ناز
بر لب خند مالک کست	در بهولای کل پال کست
بیکند گاه باده گاهی خون	بیکند ماخت و شاد بیکر کون
پیش هر چه در کوشد	هر دم جانه در کوشد
از دم نای و از ترا جیک	چکد لغت های در کنار کیک
صد نوادگی نو از زنده	صد راکب کست ساز زنده
کر رسد ساز و نغمه اش بزین	ز سر نو سنج و انقصان
نخل مرغ ازل چه کرد بسیار	بیت بردت بر کفن و کنار
ریزد این رنگ بوستان باقی	رود این بخش و کفن طاقی
گاه سوزد بیکر بر دل ایغ	گاه بخشد صفا چشم چراغ
کر کل ایغ و یک سینه بخت	کس اگر و یک سینه بخت

صورت علی حشد اچان	ریز بار علامه اسکان
کلمات کتاب الهی	معنی حرفی اند کو تماند
حاشی نه محض و خال	نمونه از صبح استقلال

بیت غانی نای ساکن
بیت غانی نای ساکن
بیت غانی نای ساکن

بیت غانی نای ساکن
بیت غانی نای ساکن
بیت غانی نای ساکن

در وقت که در این عالم است
 و در وقت که در این عالم است
 و در وقت که در این عالم است
 و در وقت که در این عالم است

مستی بر نهاد خویش بین	اگر از حشمت کوی سخن
بند در کار خویش محو است	اگرش دست منت مخرجت
گفت آن کاهلی که رفتی است	خدیجه جوس است است
او در زمان و از بر من گوشت	خدیجه هم زمان و از من گوشت
اگر از مال خویش بخرت	دست سازادادت هر ترست
چون در جوش خدای خود بیل	بهم اسخه رزوه بے کمال
سیدان خواندش از درون	علی صنیع قادر بچون
اگر مخلوق خالق الخلق است	عاجز خلقی و بسته دلی است
هر یک احصای او که در کارند	درد از فاعل دکره دارند
ویدمان غلاف دیده است	و کند نیاز مغر از پوست
چشم تو چنگی بران دیدت	این چشم پندیرت
در سر دستان و کوی است	دست بازوی زبر و سببست
باش که ز کوه دل خوشی دارد	در حقیقت حصا کشته دارد
میروی خاف و میزد است	اگر کجای میزد است
کار ساز تو نیست جز خدا	نورش طلای دست نیاز
خاطر من حق با جاسی	خوشه برت شایع
در کف اشکات نبر سیک	هر زمان میبوی مگر سیک

ای بار خدایم که در این عالم است
 ای بار خدایم که در این عالم است
 ای بار خدایم که در این عالم است
 ای بار خدایم که در این عالم است

در وقت که در این عالم است
 در وقت که در این عالم است
 در وقت که در این عالم است
 در وقت که در این عالم است

در وقت که در این عالم است
 در وقت که در این عالم است
 در وقت که در این عالم است
 در وقت که در این عالم است

در کار این عطیة حاصل شد	لش عشق او بعد دل شد
عشقاری بشنود سر کرده	از زبان و دست سر کرده
شبهه عاشقی اگر کون شد	عشق لیلی حسن بخون شد
عشق چون کبک زو یا لش از	حسن سید بهمان بنار
لاجم بود جان شود کبک	مستی عشق و نورش سودا
این دوستی چو در هم آید	خون معشوق خویش ز بید
چونکه معشوق کس شد عاشق	بند خود عاشقی لا یق
درم خون ریختن ز محبت	عالمی نیست اینکه مطلوبت
در طلب کشته خون شود طالب	دشمن را بخود کند واجب
دین و دانش چو پر از دزد	خویش را خونهای او سازد
جز فاعل محبت کیش	که شود خونهای کشته خویش
خدیجه زو بهر جان از دزد	بل صد عمر جاودان از دزد
لش را که چون توئی دین	جمع مدس ز بهر تو نیست
ندسبان چون بدو ناکند	در رحمت خویش ناکند
شود باز از شک چون ملک پیش	برده دیده را که کفش
مرد جانین زارش نیست	او بهر خاک هم تراش نیست
چون بود شک نور کالین	سینه چو سینه ز کالین

ای بار خدایم که در این عالم است
 ای بار خدایم که در این عالم است
 ای بار خدایم که در این عالم است
 ای بار خدایم که در این عالم است

در وقت که در این عالم است
 در وقت که در این عالم است
 در وقت که در این عالم است
 در وقت که در این عالم است

این دین را در این دین
 که با این دین است
 و این دین را در این دین
 و این دین را در این دین

آنکه بدست زده افشرد	شدن جان به تعین سود
این تعین که حق است تو	چون شود مصلحت آنست تو
لاچونک فایرا بکشد	لرود تو از ره تو بر خیزد
چون تو مالک شوی خدا مالک	میچد در دست ما مالک
شد چه امکان فایر و جوب باند	آنچه بود در دست خوب باند
از تو که هستی نور ابد	در دست خویش را بر خیزد
عوض هستی کاست تو	جادو آن ساخت زنده کافی تو
لرگم کشتی باو فرود بخود	زنده کشتی باو فرود بخود
تاو خود فایر به سبقت	ابدی ارضای سبقت

ای رسیده بهر جا بخت	رو نماند بسوی جا بخت
یک سخن رهن و شهر در گو	خود ده گذشته هم فراموش
ماند این دو شهر و جانیت	نه چو ملک شود جانیت
نمود بر خاک شستی مال	بر دم این دو شهر خیر مال
شهر اول کجاست کشت نمود	بر زنی در میان خبر نمود
شب و در دست شری کرد	باز گوید در رسا و مباح
دوین هم خیم از اداست	اولین را مقابل اداست

این دین را در این دین
 که با این دین است
 و این دین را در این دین
 و این دین را در این دین

این دین را در این دین
 که با این دین است
 و این دین را در این دین
 و این دین را در این دین

این دین را در این دین
 که با این دین است
 و این دین را در این دین
 و این دین را در این دین

این دین را در این دین
 که با این دین است
 و این دین را در این دین
 و این دین را در این دین

لرود تو از ره تو بر خیزد	میچد در دست ما مالک
آنچه بود در دست خوب باند	در دست خویش را بر خیزد
جادو آن ساخت زنده کافی تو	زنده کشتی باو فرود بخود
ابدی ارضای سبقت	ابدی ارضای سبقت

در دین شرای کدایت در بدست

بکره جانان شود و بش	نیز شای ننگه بدوش
مرد و شرمش میگردند	چو طوطا فرودش میگردند
مشتوی و صیغه و اما فی	میروند و شند باب نامی
در سه مار سوی لی نهی	باز کرده و کان نازد گری
چو آکو سیاه کندیده	کاشه شمعش هم چیده
مشتوی را بیا بک مطلبه	جه و بیا بک مطلبه
نکود چکس بر کاشان	لر و بیا بک مطلبه
شاهوای که این فکر کنند	عشق هم مایه محاسنند
شاید اندر دست و ما	لی تکلیف کند و نو ما
صبح رخا رخا سید بام	مانده در دوی رخا رخا بام
کرده عادت زکو که تا باز	عده نیاکی کانه سنار
بر دم بخیزد به الویس	لر نیاز می کنند کار کس
نمودشان نیز ازین رسته	لر چاند و الویس رسته
که گرفتار آب و نان باشد	نزدل عاشق از زبان باشد

این دین را در این دین
 که با این دین است
 و این دین را در این دین
 و این دین را در این دین

این دین را در این دین
 که با این دین است
 و این دین را در این دین
 و این دین را در این دین

دولت باورن آرد که این مانی
پیش کار و نافرمانی
دولت باورن آرد که این مانی
پیش کار و نافرمانی

چون پیشان مودون کردم
بیک کفنم و برون کردم
شکر بخت را که تا بودم
لب بوج بیک نیالوم

در حسب حال خویش تن خدمت اهل حق

نیمت عرشا پیشه	که بخت نیک اندیشه
هر کار کاربشاکریت	برو و اچکانش جا کریت
تف برین خواجگان سجده	سبا و اچکان صفهان
بی نیازم که شاه فطانتین	نسازد خراج ملک سخن
خزوی را که عدل مظهریت	نخچریش خزانه سموریت
بستم اشقام فرودی	که کنم تیرمشته را فوس
که شود چون طلاسیم بدل	اگر کنم در بنای صدق خلل
پیش من نیست هر دویت	صغیر ما چو پست هر دویت
بخت زده چند بر بانی	شوان بر بانی دوش و فاق
بود انصاف را در غم زد و ن	بخت جو در لیم زد و ن
هر می نابد از دم ساطور	شوان دوش و فاق بکا و
چند رسوفا و فابستن	بردی طلبه سخا بستن
شاعری که بود و می نریش	خامه اندکی که می نریش
شاد را صبح آهین سازد	زهر را رنگ اکین سازد

دولت باورن آرد که این مانی
پیش کار و نافرمانی
دولت باورن آرد که این مانی
پیش کار و نافرمانی

دولت باورن آرد که این مانی
پیش کار و نافرمانی
دولت باورن آرد که این مانی
پیش کار و نافرمانی

دل برین کش که نهاد و بخت	و عدو نهاد و ستاد و بخت
و عدو بر و عدو چاه که کش	بناخل چه یکد و ماه که کش
رفت قطعه عافیت	مید و از خون خود را می
خواهش وید و زنده کند	اگر این نیر چون جسته کند
بخت بدیل کند کر بے	در کشد یکد و جام پیر بے
فلم مرع را بستن عجب	پس بدل سازد و ان بیع سرا
شک و تر را یکد که کرد	پرو و از روی عیب بر کرد
خویش را زدن وین خور	چو کشن دست و زود بر
بیشتری فروشن ناموس	بخت رشت در برای فوس
چون در افتد بوج خیر ملک	هر دو باید که با همه اساک
عوض خود را بسیم و ز بجزد	پرو و بر کار خویشین برود
کار پور بسکین کردن	بود آب و آب وین کردن
بجو خود و سب و زراک او	دو چهار ترا که شد است خود

در تعریف مرد و پستی و سی و حال و نیت

نیر نه روز کار و خود سی	چون توان شد بهار و خود سی
کرد خالی از روح قالب طوس	داد بوس و دایع بر طوس
رنگ آن کرد از جلای وطن	دشت چون کشت از برای وطن

دولت باورن آرد که این مانی
پیش کار و نافرمانی
دولت باورن آرد که این مانی
پیش کار و نافرمانی

بسی که در این عالم درونی
 این که در این عالم درونی
 این که در این عالم درونی
 این که در این عالم درونی

سر نهادی دلش بیک بالین	مهرش بختش برین
خواب راحت طلاق داده او	خوشدلی اطر فاده او
حلقه ساخت بر در طلبش	سزگرت برانوی نقیش
تا برایش در سخن کشود	چشم آن حکمتش لغتود
روح را پای بر زمین کشید	در پیایان مگر بکد وید
صبح عقد نمایدش دبدار	این سرخ دید که کار
گلشن طغیان بر در پیش	سوخ آتش و در زدهش
در آید مایه کشید کرد	خواجه خود چو کوه کمان دیر کرد
سهم شد از ناله ابتداء	سهم زد بر شود ولی زرد او
ز او پس جریه سببی کرد	رخص را مار لبی کرد
لاجرم چون قلم خود جسد	شاعوان باز کوی چون دیر
خار نامیدی از امید گشت	برک لی کیش و مد گشت
شکرستان حطالتان شد	سخت از آن کشتا پیمان شد
خایه ختم را فطر زد	بر جوف دوستی خازد
رخت در پیش اندر درشت	پرده از روی کاراه بردشت
مرغ بار و درو عا آویخت	زهر با شکر ناسمجخت
استیش زینت فرما دشت	جامه کز زبان و دهاد دشت

این که در این عالم درونی
 این که در این عالم درونی
 این که در این عالم درونی
 این که در این عالم درونی

در این عالم درونی
 در این عالم درونی
 در این عالم درونی
 در این عالم درونی

ش از با بر سر بک می رشت	هر که انجا بیده می پرداخت
بر نواز امام کرد البت	داد برادر و دست شهنا
اب را بر روی او سر داد	د او بی آب روی اخذ داد
بقضا بکشید پای شتاب	عقربا نمود چون آب
قدم خورشید دامن شد	دیدان بارگاه و چران شد
خون او کم ز خاک آب زان	شد ججل آب و او نشد بهات
خاک بادش تا ابد بر سر	بجا بود از آب ولی روز

در معجزات امیر المومنین علیه السلام

ان خی را عیضه مطلق	شاه در ان علی ولی بکنی
دید مشرق عقل روشن شد	چون طوفان باد مبین شد
ساخت منسوب هر که صالح بود	کرد مقول هر که طالع بود
آن یک که گاهان نادر را	خواست در خون کشد معاود را
ناگشت از کرده تا غده کین	برد لشکر جانب صفین
مرحان و هم صحن ملک	سرب است از سران جوب
مهر و شیرین پشه رودی	مهر شیرین پشه رودی
بر سران کرده از لی خرم	خطه آور چو شیر و صف نرم
چاکران در فاش چون اختر	مروغی چو مهر در لشکر

در این عالم درونی
 در این عالم درونی
 در این عالم درونی
 در این عالم درونی

این صفتی که از این باری نام نهاده اند
 از این صفتی که از این باری نام نهاده اند
 از این صفتی که از این باری نام نهاده اند

پخته خون برکت سکین را	داد بر باد خسته من دن را
داد و جان ناخوشه بخوشی	ماد ازورسم پکنه گشته
نارواسته ره سلاست پاسب	دست ل برین صفا شش پاسب
حسن راسه بر تن دست	رو قناعت کن بر دوسرا
راضی از دست شور برین طفل	پرزمان باره کوشه زبیل

حکایت مولانا عبید الرحمن جات

صوفی صفت برین جامی	که درش زدن شدش حامی
علم حقیق بود حاصل او	لیک زای زدن در او
از صفات خود ضعیف داشت	که کالات و لغویب داشت
حسن حق بر زبان بودش	منقح از کام دل نمان بودش
ره روان را در کعبه انجان	طی منزل کرده و ادش ان
سوی ساغر در اوستی کرد	از شهاب کوزه دینی کرد
از پس پرده درشاد حال	حالی ازنده تر از ناله
بگشایان صوفیان کردید	لیک یک یک بیست و پنج
مولوی علم صوفیان خوانده	لیک از چشم زنگان خوانده
من حجت در راه بارگشت	خاموشش با چراغ ناکسیت
ازش باند حق رسیت عشق	نارسیده بکام لذت عشق

این صفتی که از این باری نام نهاده اند
 از این صفتی که از این باری نام نهاده اند
 از این صفتی که از این باری نام نهاده اند

از این صفتی که از این باری نام نهاده اند
 از این صفتی که از این باری نام نهاده اند
 از این صفتی که از این باری نام نهاده اند

این صفتی که از این باری نام نهاده اند
 از این صفتی که از این باری نام نهاده اند
 از این صفتی که از این باری نام نهاده اند

ادب در بزم فصلی گشت	سفره علم را دلی لغت
خاطره بر زبان چو بر نهد	برو نهایی او بگشود
حکایت شخصی که جامی را در خواب آورده بود	
بافت ال زنده بود صبح	بر رخ دل گشته بخت
بخت پیدا از چشم سر درویش	دش ازین گشت بر خواب
و یکگی لب سالم را	باجل سیمیان رخ طلا
پوشش اوده لغت الهان	لیک پوزش بر سر سیدان
چند بود از چنان بر برش	که باها بر سر سید سرش
کرد از غار فی بعض سوال	که جز داشت از حقیقت حال
کین یک جل قطع ایاحت	و چه حمان از در نقاحت
کشت در کوشه که این بکایت	که پیشش خدای ناکایت
وین هم علم صوفیان اوست	صورتی متصل عمار اوست
چون از وین شاه وین شنید	مسح از پیشش صغ کوشید
ماد محروم از کالاش	حالی او گشت مالا شش
حان دلی لغت علوم طریقت	کاشف گشته خفی طریقت
خون بین دو سگاه مسر	نار چشم مصطفی را در
بر که بخند از دلی لغت	نقش رخ کرده حیرت

از این صفتی که از این باری نام نهاده اند
 از این صفتی که از این باری نام نهاده اند
 از این صفتی که از این باری نام نهاده اند

این کلامی است که در این کتاب
 در بیان حقیقت کائنات
 و در بیان حقیقت انفس
 و در بیان حقیقت اشیاء
 و در بیان حقیقت احوال
 و در بیان حقیقت احوال

نه ست در روان بسیار همه اجزای بدن کوشش سوخته و زخم آورده گریز ازادی خویش کنند دست و پایشان را میگردانند بجهت حقیقت زبان نمهند با صد کوی شو به آسین باین غفلت از در آو بزد بدو جان لب که با نیشین	دیر در خواب چشم سر سپار سحر در دست هر سر کوشش سحر بجا از روی زود تخاصای هم خویش کنند از بخانه صان بگر بوز پاس دارد نگاه بان نمهند که ساری خوش نشین تخاصا روانت بر خیزد بر زمان از سپاس بگذین
--	--

آنکه معلول درد پدید آید و آنکه در کشت زرد و زرد کام را غل از آید آنکه باش سری بکوت منت خلوت ذکر چون چاراب بویوبت چو کرد از اند غلوی را است کن مجلس راز	بر لبش صبح سازم سرایت سیند پرواز شد در کشتا برون طوط این فایه کند با نودی تو گرم صحبت است در بردی خیال گنایه دست در کردن هم آو بزد که بود در برون در آواز
--	---

این کلامی است که در این کتاب
 در بیان حقیقت کائنات
 و در بیان حقیقت انفس
 و در بیان حقیقت اشیاء
 و در بیان حقیقت احوال
 و در بیان حقیقت احوال

این کلامی است که در این کتاب
 در بیان حقیقت کائنات
 و در بیان حقیقت انفس
 و در بیان حقیقت اشیاء
 و در بیان حقیقت احوال
 و در بیان حقیقت احوال

پس بود در دست شراب هوا چون در این جو خوش و شراب عاشق خدای پرستی است با ده خون دست با عیار شاد و ای که زخم می آید است شعله حسن و حسن طبع در صفای که این و آن بود با ده در مجلس است آید اینجا هم غنی و غنایت کرد بعد ازین نام نعل می نهرم که می صاف عشته تی دارد با ده با دوست و دشمنان با تو که خدش بدل دارد کرد و چانه می غنفت سازد سستی ساحته بخود بندد در پناه شهاب بگریزد شکوه است را کند بسیار	سخی با ده را بر و مغز از ده ساقه نوری خواب در روز محشر نفع می است رنگ آب بعات را ببار میتوان خدایکی را بخت بر روی را کند شهاب طوط با ده خرنج جادو ان بود از کف پادشاه روی بین که تو انم و دل جنت کرد حرا که ساقه شود و نوزم تو بهر طوطی دانی دارد بخواری زینهار مان خوشیست بر زبانش بوی سی آرد مسج دانی که خود چو پرداز که بگوید بگویش که خندد با جو عینان بعد بسترند شکوه است را کند بسیار
--	---

این کلامی است که در این کتاب
 در بیان حقیقت کائنات
 و در بیان حقیقت انفس
 و در بیان حقیقت اشیاء
 و در بیان حقیقت احوال
 و در بیان حقیقت احوال

این کس که در این دنیا
باز کرده و گمان نداشت
که در این دنیا
باز کرده و گمان نداشت
که در این دنیا
باز کرده و گمان نداشت

کس در خربت است	کس در خربت است
باده با استخوان کزده و خور	استخوان کزده و خور
چون در این مجلسی که در	صدیق نشسته اند در
پای و پس کش از بلا بگریز	که از آن عاقبت کند بریز
چست دانی نفس نفس مردن	باده با صد هزار کس در
نوی تو بست با بست	ما کوی سه چهار بست
تا توانی ز طعن نهان نوش	برده و سر کلاه پیش
شوانی بر کف خور و خور	هر که شکر تا خور و خور
چون بخوان کسی شوی مری	شب و بزم بزم خوشتر
تا ملاقی طلب را و شوی	بار دیگر کایش زده
شوان راه بزم حاتم طی	از بی سم و بار کرون
بر هر سم زبان دراز میانی	مقدحان و حسن دراز میانی
خوشتر غایت لال هم بود	ماده صد مال هم بود
کایه کن حدیث که بشنو	لال که در دست هر که شوی
ی لب آب کار آب کن	عیش می نشسته رباب کن

در وصف دهران و محبت زمان کوید
دل بغارت بران هر که

این کس که در این دنیا
باز کرده و گمان نداشت
که در این دنیا
باز کرده و گمان نداشت
که در این دنیا
باز کرده و گمان نداشت

این کس که در این دنیا
باز کرده و گمان نداشت
که در این دنیا
باز کرده و گمان نداشت
که در این دنیا
باز کرده و گمان نداشت

کس در خربت است	کس در خربت است
باده با استخوان کزده و خور	استخوان کزده و خور
چون در این مجلسی که در	صدیق نشسته اند در
پای و پس کش از بلا بگریز	که از آن عاقبت کند بریز
چست دانی نفس نفس مردن	باده با صد هزار کس در
نوی تو بست با بست	ما کوی سه چهار بست
تا توانی ز طعن نهان نوش	برده و سر کلاه پیش
شوانی بر کف خور و خور	هر که شکر تا خور و خور
چون بخوان کسی شوی مری	شب و بزم بزم خوشتر
تا ملاقی طلب را و شوی	بار دیگر کایش زده
شوان راه بزم حاتم طی	از بی سم و بار کرون
بر هر سم زبان دراز میانی	مقدحان و حسن دراز میانی
خوشتر غایت لال هم بود	ماده صد مال هم بود
کایه کن حدیث که بشنو	لال که در دست هر که شوی
ی لب آب کار آب کن	عیش می نشسته رباب کن

در وصف دهران و محبت زمان کوید
دل بغارت بران هر که

این کس که در این دنیا
باز کرده و گمان نداشت
که در این دنیا
باز کرده و گمان نداشت
که در این دنیا
باز کرده و گمان نداشت

درمان جو کشته بود خوش
 ای که در خانه کوی که در
 ای که در خانه کوی که در
 ای که در خانه کوی که در

آن عبارت که در کت حملش	چون شربت جاده افشش
انچنین شایه می نمودن به	میوه طبع با چشیدن به
سبل زلف دل سپار کند	خان دمان خود نهاده گشت
قد رعنا و حظ زنگار سپه	روی زیاده و خنک گار سپه
یکدل و یک زبان بران تواند	لغض سرد بر چراغ تواند
خط و طوط سخیل تو	زنگ ایند صیقل تو
حط که در دیده تو کفایت	خون هستی ز تابادت
از بنا کوشش او چه خط سرزد	سروش امید را سرزد
خوش نویس جال پنداری	بیکدش خط نیز اریس
چون خط پند پروری نمود	مسح باداش جاگری نمود
نوم اش بدو ستاری زن	خط برین خط ستاری زن

حکایت حال سیرت و سیرت قیاس کوید

آن شندی که در کمر کمر	شایه شده و چار جالیوس
از خط و خال بر رخ ساده	بودن بسیار حسن اماده
ناخبره دار کرد و از حسنش	زد سر کشت بدی بیش
بگره زاده از خود عابله	ای زبان محو عشق رقیله
صورتی بی طاعت سخی	رخت مانند صورت و پیا

کامیابی که در این
 صاحب فایده که در این
 که در این که در این
 که در این که در این

کامیابی که در این
 صاحب فایده که در این
 که در این که در این
 که در این که در این

تواری هیچ خرم روزی	هر چه بای کت نه اندوزی
عشم روزی اگر بخوردی	آخر از خط جوی بهر دس
برت خیر دوست بود و لی	بسته دار و خانی کف طوی
ای عمر روزنامه در روز و بر	خود کوئی چه روز خانی مرد
نور سماع و حق خشکده	مسلط در سهرای پوسیده
روز را تو شب اوری نامار	روزی خوش گذرم انبار
روزی عسر زیدی کوزد	بچکس رایت گسکه بود
همین بایک شمشیر خرسند	کامل و نبات در خاک گویند
که طغان بر جانت مست فغاند	رث و زو یک طبع و غیر فغاند
که در این که در این	لی کتف غریب محکم بود
که در این که در این	گشت رایش ازین برقیف
که در این که در این	روزی اول رسید و تو آخر
پشته از تو روزی ملامت	کز تو صد زن پشته راوست
تاوستی رسد و غدی	بنده را فرد باید و اوجی
رزن را عر ضار و کت	روزی تو صاعه کف است
ناشده در رحم جنین کبیر	چون پستان شود و کبیر
کوششای تدار از اوراق	اولی که چشم کردی طاق

کامیابی که در این
 صاحب فایده که در این
 که در این که در این
 که در این که در این

درد اگر عاقلی ز خانه آید
 زرد روی گشاید که از اطفال
 خیر زانی خدایش چو
 لطف اگر ناست نبوت کم خطا

درد اگر عاقلی ز خانه آید	زرد روی گشاید که از اطفال	خیر زانی خدایش چو	لطف اگر ناست نبوت کم خطا
مردم از چو چمت دوری	باید اوان و صوابت چشت	لطف اگر بر مرد کار کنم	او بچند شده عبادت کر
لکه آرد و خواهد از برون	پیشتر از آنکه بافت بر صبح	کار ز ما بخصایه کرم	بانه اسنان و جهان
لطف چون بنوا درام روی	خود خوی بندگی او آید	خود کرده در دست طاعت	مرد عابد زواجره غافل

درد اگر عاقلی ز خانه آید
 زرد روی گشاید که از اطفال
 خیر زانی خدایش چو
 لطف اگر ناست نبوت کم خطا

درد اگر عاقلی ز خانه آید
 زرد روی گشاید که از اطفال
 خیر زانی خدایش چو
 لطف اگر ناست نبوت کم خطا

درد اگر عاقلی ز خانه آید
 زرد روی گشاید که از اطفال
 خیر زانی خدایش چو
 لطف اگر ناست نبوت کم خطا

درد اگر عاقلی ز خانه آید
 زرد روی گشاید که از اطفال
 خیر زانی خدایش چو
 لطف اگر ناست نبوت کم خطا

درد اگر عاقلی ز خانه آید	زرد روی گشاید که از اطفال	خیر زانی خدایش چو	لطف اگر ناست نبوت کم خطا
مردم از چو چمت دوری	باید اوان و صوابت چشت	لطف اگر بر مرد کار کنم	او بچند شده عبادت کر
لکه آرد و خواهد از برون	پیشتر از آنکه بافت بر صبح	کار ز ما بخصایه کرم	بانه اسنان و جهان
لطف چون بنوا درام روی	خود خوی بندگی او آید	خود کرده در دست طاعت	مرد عابد زواجره غافل

درد اگر عاقلی ز خانه آید
 زرد روی گشاید که از اطفال
 خیر زانی خدایش چو
 لطف اگر ناست نبوت کم خطا

درد اگر عاقلی ز خانه آید
 زرد روی گشاید که از اطفال
 خیر زانی خدایش چو
 لطف اگر ناست نبوت کم خطا

درد اگر عاقلی ز خانه آید
 زرد روی گشاید که از اطفال
 خیر زانی خدایش چو
 لطف اگر ناست نبوت کم خطا

بیتا در دم و علی کمال
 بخت بد و بدی کمال
 زده و زده بخت بدی کمال
 زده و زده بخت بدی کمال
 زده و زده بخت بدی کمال
 زده و زده بخت بدی کمال

بکره جانان ترک طب	نویس با خاذه و طبع و ادب
جلو کاران روی باز دارند	رسته جل را دکان دارند
بهره خالی رخسار علم و عمل	بسته حکم پشت دست و عمل
بشکار دکان بوی بک	در نشان روان بوی بک
در سه چاروی حیاره	باز کرده دکان چارایه
اچنین کروفت بر دارند	نظم افزوده و بطل دارند
عوق ارنگاه برک بیکرند	شیره از کرم درک بیکرند
چر بود نریشان برات جل	استانده از وجات ابد
مست در قفس هستی مرصفا	مچو رده از اجل محرابه
این بات از اجل کف کرد	خضم هم عسر خود کف کرد
در سرگشتان نخسته فنا	در ناهنجار صید حشر فنا
مرک در پستان نشان دارند	ملک الموت در بان دارند
هر کجا روند ندره پویان	مرک جفت الحذر کویان
خوف در کل و مند پشایه	بهر جس رفعت بحایه
اگر شمع شرفشان بفرج	می بختند کشت شرج
قلب را مبت حبب اند	خفت را مبت حبب اند
زودشان گرفت حببت	سبیل شمع طع ثرببت

من در جهان در کراهی
 سکنه را از دراز نشاند
 خلق را از دراز نشاند
 غنای را از دراز نشاند
 غنای را از دراز نشاند
 غنای را از دراز نشاند

خود را در خیال با روی
 در عبادات هم در روی
 در عبادات هم در روی
 در عبادات هم در روی
 در عبادات هم در روی
 در عبادات هم در روی

خود را در خیال با روی	بکره جانان ترک طب
در عبادات هم در روی	جلو کاران روی باز دارند
در عبادات هم در روی	بهره خالی رخسار علم و عمل
در عبادات هم در روی	بشکار دکان بوی بک
در عبادات هم در روی	در سه چاروی حیاره
در عبادات هم در روی	اچنین کروفت بر دارند
در عبادات هم در روی	عوق ارنگاه برک بیکرند
در عبادات هم در روی	چر بود نریشان برات جل
در عبادات هم در روی	مست در قفس هستی مرصفا
در عبادات هم در روی	این بات از اجل کف کرد
در عبادات هم در روی	در سرگشتان نخسته فنا
در عبادات هم در روی	مرک در پستان نشان دارند
در عبادات هم در روی	هر کجا روند ندره پویان
در عبادات هم در روی	خوف در کل و مند پشایه
در عبادات هم در روی	اگر شمع شرفشان بفرج
در عبادات هم در روی	قلب را مبت حبب اند
در عبادات هم در روی	زودشان گرفت حببت

در دست ایل احمد دامان که در کارگاه نشاند

شخی از کار و به نقب	نقل تو بنی را شکست کعبه
راذه کوی نفس امرمه	لوس بر قول زید و کرمه
موم در دست خدعه و کوس	کار بار تا خشتان الیکس
این معطل خزان و سوسای	بسته کار و بار نشنای
همه بر یکدگر کشا کبند	کار هم را به هم تبا کبند
نظم بر این بران بوخت	که چه خور و چکار کرد بوخت
تا بقید این جان پوشد	پوشد آن کوی که آن پوشد

کدام است که در کشته بود
 انانی غل لوط نه
 ایون ناکه از غم
 کف از غم کف از غم
 کف از غم کف از غم
 کف از غم کف از غم

مذخره عالم دارم
 باین جهان شرف
 بهر چه بخواهم
 در هر حال
 بهر چه بخواهم
 بهر چه بخواهم
 بهر چه بخواهم

آید و خورشید بکشد	بهر اعت جاده قی بکشد
پس بگوید این نظر بسته	که بهشت از دست در بسته
اگر چه در کوه بسوی وطن	بر زمین نازد بر پهنش من
از سماع سبزه دلی بایش	جن بخت ز دروغ و ادش
چسب بر بزرگ سوسن خسته	کسی بر طاعت فروخته
چون رسد بر قفای دروازه	سر و دست را کند نازده
ریش پیشینه را فرو رنده	ریش بیکر کای او بنده
بعد از آن پانصد بهتر اردن	دوشادوش عجب دوزخ و دوزن
بر سرش با العجب و استاری	لبنه چسب را نوزداری
چیز ریش تخت ابادی	از لای و کفش بقا دی
وید را در درخت ساد	که که امین ز عقل و دین ساد
اید و نک در بعل کندش	بوسه بر روی دست پادش
حاجی از دست بچشم خطاب	نوازد و شسته را بکواب
هر چه کوی بخت حاجی کوی	تا کند در نوازشش روی

مذخره عالم دارم
 بهر چه بخواهم
 بهر چه بخواهم
 بهر چه بخواهم
 بهر چه بخواهم

مذخره عالم دارم
 بهر چه بخواهم
 بهر چه بخواهم
 بهر چه بخواهم
 بهر چه بخواهم

مذخره عالم دارم
 بهر چه بخواهم
 بهر چه بخواهم
 بهر چه بخواهم
 بهر چه بخواهم

مذخره عالم دارم
 بهر چه بخواهم
 بهر چه بخواهم
 بهر چه بخواهم
 بهر چه بخواهم

نقش بر از کاس نوایشان	چشم بر لب شایان
برین اکو سرور عادت	بهر تم چو سینه بجا بخت
دوران جهان چو شد موجود	از شیان مندر جاده بود
هوشندان که شمع ایرینند	روشنی بخش آن شبستانند
در ره بر تو چراغ سبز	مچو روزن کشاد و دیده تر
تا به پیش طلم رنجت و زرم	نکسده فایده چراغ از رم
از سماعی صبر اهل کمال	مندر از لب چهره اندر چو خال
خال رخسار مندر صبح لغات	ایسم از بار کوزه کار بکشت
زهر انکار غل زاق شود	صبح صادق شب فراغ شود
پو بچی درو کریم شود	خاتم انکار و درو لشم شود
مست سنگ کمانه ای بکشد	لش از ناز کون بود محوس
ان سبب بحث روزگار و زرم	خال عیب است بر رخ عالم
هر که ابران ز کوی شمشیر	مندر بر دو بجز ویش نشانه
که کند خردی جای خودت	کشت در رسم خنهای خود
مندر از زر و ربا خواسته	دو دمی و ان لبالب زارای
خردش مر غلامانند	نیزه نجان موز خا مانند
از سودا بجان توان بچند	که ماین قوم ارتباط کرید

مذخره عالم دارم
 بهر چه بخواهم
 بهر چه بخواهم
 بهر چه بخواهم
 بهر چه بخواهم

مذخره عالم دارم
 بهر چه بخواهم
 بهر چه بخواهم
 بهر چه بخواهم
 بهر چه بخواهم

این کتاب را در سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر اصفهان
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر اصفهان در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۰۰ هجری قمری

مرحمت سبزه پوشیده	گرفت دو راه پوشیده
چون زده دور زبانه آری	روبان مجسمه که آری
دل پراکنده و سرگردان	مهر جوش ز غلظت نشان
ارمغان از جهان دوست	بس بود پس بخند پوینت
پرمختد کبک فضل شو	لوت برین بخند سازد برد

در تیر نفاد و صفت و حی که

با چهره جادوان است	شکل افروز و دمان است
با لب زخی که با لب مردم	است مردم که ای چون کرم
هر که باشد از نوک لعلی	پس غلظت او بدای
لکنتی ز تو فزون باشد	سم نو دانی که حال چون باشد
هر که حریف تو در آموزد	تو بکلیمت بندگی دور
هر که بماند علم او ز دست	جدادی اگر صدمت نیست
اگر استوار از پدر پیش است	که از وجانت دانش ابریش
چرا زودت از خدمت بود	نشدی یا بنود که بود
بر تو مباد از پادشاهی آن	نمزد که صورت انسان
صورت او می زاید برت	حق است و معنی بشریت
شدی از معنی خود نیستی	بلو کا کمال نهایی

این کتاب را در سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر اصفهان
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر اصفهان در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۰۰ هجری قمری

این کتاب را در سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر اصفهان
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر اصفهان در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۰۰ هجری قمری

هر چه رخا طر کران آید	بخت سال نو بختان آید
که در آن سج کوزه منی نیست	که مراد دل از آن نسی نیست
این تقدور ز غایت جل است	که دولت در جانب جل است
نه بخت بر کلام حکیم	که حجت بر تو نام حکیم
از کم و کثرت دل مول کن	بخت حال از زبان مال کن
چون بر پی ز روی عجز برین	پست دور اکل و ز سر برین

حکایت القصص مابعد القصص

مستم ان غلبه ششم	کیش را با زبانه بد ششم
اخر او بعد مغرور شد	لا جرم جانشین برین شد
تاج تخت بفرج چارسی	داد و در سرش بر بارسی
الم در سر و سر زانکین	منکار کرد و بر پیش کین
بعد او اش چاره جو شد	هم جا کرم حجت جو شد
حون علم بود در اصول و فروع	شد معالج حکیم بختی شوع
کید ساعت بقتل مشوره کرد	بنفش و دیو نظره خبر کرد
شکر خوشه ساطع سنج	یافت کریم با چرخ سنج
کشت تا چاره دماغ کشند	زوغن ازند و در جاع کشند
پس بالند و غن با دام	بخت نامی از غن اندام

این کتاب را در سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر اصفهان
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر اصفهان در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۰۰ هجری قمری

این کتاب را در سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر اصفهان
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر اصفهان در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۰۰ هجری قمری

[illegible]

۳

بستان بود
نغم غم بود و ز غم
داد و داد و دهرش بود
در باغ تنه خفتن بود
بیوات عدل بین بود
بجای که بنم او دیه
مهر و در زخم بود و کشید
لاله لعل
گناه زدی او را
بشمارش
بسم که
که او را
بشمارش
بسم که
که او را

4

کمالی که در این کتاب
 از او آمده است
 که در این کتاب
 از او آمده است
 که در این کتاب
 از او آمده است

لاجرم بود و من بود و ریش	باجا که می سکندر ریش
علم را حوت صوت حرف کز	در جهان یک کار فو کز
در جادو شمس دعوی بود	دانش پاک چو فتوی بود
میت اهل عقل دانستی	سبب جمل فضل دانستی
علم را دادی این زبردستی	که مقصودم از جادو جستی
قدر دان و درست بیان بود	بارد اما چشم نادان بود
دل و اندام روان مایل داشت	حکمت مملکت حاصل داشت
هر چه در دست روشن دیدی	همه را دی و فضل بخیزد
که با سب که ختم او با کام	که شکیستی چو سام از زمام
در خواستنج امدی بودی	دل و دست محمدی بودی
دست سلام را چو کرده قوی	که نشاند خاک روی فتوی
دادی از طاعت جادواری	هر کی را بجهت خود کاسبی
می نمودی از کمال ذکا	کار علیا بر دم سغلا
فتودی درین سراسر ک	قدر خود را بکارهای بزرگ
زیر کار آفتاب کند	خانه آسمان خواب کند
ناید از نظر مشعل در بایه	لمنه نور سبده بر بایه
کار بارای پر خود کاسبی	رای خود را در زو کاسبی

حکایت درین سلطان
 که درین سلطان
 که درین سلطان
 که درین سلطان

که درین سلطان
 که درین سلطان
 که درین سلطان
 که درین سلطان

که درین سلطان
 که درین سلطان
 که درین سلطان
 که درین سلطان

که درین سلطان
 که درین سلطان
 که درین سلطان
 که درین سلطان

که درین سلطان
 که درین سلطان
 که درین سلطان
 که درین سلطان

لاجرم بود و من بود و ریش	باجا که می سکندر ریش
علم را حوت صوت حرف کز	در جهان یک کار فو کز
در جادو شمس دعوی بود	دانش پاک چو فتوی بود
میت اهل عقل دانستی	سبب جمل فضل دانستی
علم را دادی این زبردستی	که مقصودم از جادو جستی
قدر دان و درست بیان بود	بارد اما چشم نادان بود
دل و اندام روان مایل داشت	حکمت مملکت حاصل داشت
هر چه در دست روشن دیدی	همه را دی و فضل بخیزد
که با سب که ختم او با کام	که شکیستی چو سام از زمام
در خواستنج امدی بودی	دل و دست محمدی بودی
دست سلام را چو کرده قوی	که نشاند خاک روی فتوی
دادی از طاعت جادواری	هر کی را بجهت خود کاسبی
می نمودی از کمال ذکا	کار علیا بر دم سغلا
فتودی درین سراسر ک	قدر خود را بکارهای بزرگ
زیر کار آفتاب کند	خانه آسمان خواب کند
ناید از نظر مشعل در بایه	لمنه نور سبده بر بایه
کار بارای پر خود کاسبی	رای خود را در زو کاسبی

حکایت حضرت موسی علیه السلام

موسی از قوت مراج قوی	که مخصوص حکمت طلوی
هر چه از حضرت وجود کث	بی و ماط جان که بود کث
مشرق شمس جیش بود	ید و جهان در شیش بود
علی پای در میان داشت	عظم قرب او که اند داشت
داشت چون سبب کثرت جمع	چو احمد کثرت رتب جمع
و کتا اشارت کرد	که حق از بر او کثرت کرد
علم اند کثرت بر آت	شده دم سنج ملامت آت
حال جهان و نشانه روح	پند خود نوشت در الواح

که درین سلطان
 که درین سلطان
 که درین سلطان
 که درین سلطان

که درین سلطان
 که درین سلطان
 که درین سلطان
 که درین سلطان

نیتا بر دهن بر زن
سپیدی نسکین دهن
بکلی از غایت سلطان
در نهاد جان نایب
کشتی بران غایب
بجایگاه کلاه جهان
نویاست با کلاه جهان

بعدم باز پس دهنش زود	هر چه فرمود و بچنان کردند	کالبد مازد روح بالاشد	روح اینان به عالم سینه	و است آن نرم نفس از صلیح	اخر این ماجرا که روی نمود	وقت چون شد که ناک از مکن	عده آمد و روح او کردند	چون باو شد جانشان ماری	عده را از برای او کشند	روح این کشته گان لی افغ	که در حیات او باشند	این عطا بود فی الحقیقه ز غر	چون ز جان دید خورشید را بریز	کز زخون روی کروان شد	لازم در جراحتی این رحمت	لشت مناز از اینای کریم
بعدم با پس دهنش زود	بعدم عالمی روان کردند	عده منضم هم یکت باشند	لشت منضم بر نثار موس	تعبت بافت برین ترا روح	بکلم انصاف و بکر بود	روح نماز دیکه و کاه بدن	قصه ضعیف و مضع او کردند	روح او بافت قوت از برای	باید بجای او کشند	جمع از آن شد به عالم برزخ	پایه ز ثبات او باشند	لک قائل از آن شد خبر	حفظ جان کرد جل را بکر ز	تزی خود برای اینان شد	بافت نفس در سان از حضرت	لشت مناز از اینای کریم

نیتا بر دهن بر زن
سپیدی نسکین دهن
بکلی از غایت سلطان
در نهاد جان نایب
کشتی بران غایب
بجایگاه کلاه جهان
نویاست با کلاه جهان

نیتا بر دهن بر زن
سپیدی نسکین دهن
بکلی از غایت سلطان
در نهاد جان نایب
کشتی بران غایب
بجایگاه کلاه جهان
نویاست با کلاه جهان

هرزه کار پیش باز آید	بجسم سر و صلیح است	خاک در دست باو کرد و دیگر	خاک مازد جای را چیدند	بیل می خور با جنت با مکن	هر زناش طبعیت و کرامت	بدینکیش باو دادست	مار اگر مهره در مکن دارد	زهر کیت کز چنان زهره	زر که در حشرش خور می افروز	خود نیز ز بهر شوی خویش	ماه خورشید اگر پذیرد است	بیر که با جسد و غل داری	انانی که در همه کاری	چهارت سبیه چه شام کنند	حزب بابت عدم خوف و رکعت از برای تو و خورشید رحمت
هرزه کار پیش باز آید	بجسم سر و صلیح است	خاک در دست باو کرد و دیگر	خاک مازد جای را چیدند	بیل می خور با جنت با مکن	هر زناش طبعیت و کرامت	بدینکیش باو دادست	مار اگر مهره در مکن دارد	زهر کیت کز چنان زهره	زر که در حشرش خور می افروز	خود نیز ز بهر شوی خویش	ماه خورشید اگر پذیرد است	بیر که با جسد و غل داری	انانی که در همه کاری	چهارت سبیه چه شام کنند	حزب بابت عدم خوف و رکعت از برای تو و خورشید رحمت

نیتا بر دهن بر زن
سپیدی نسکین دهن
بکلی از غایت سلطان
در نهاد جان نایب
کشتی بران غایب
بجایگاه کلاه جهان
نویاست با کلاه جهان

کاشن در چشم او غایت
 عمارت تو کار است
 ملک تو کس به کار است
 کاشن در چشم او غایت
 عمارت تو کار است
 ملک تو کس به کار است

الهم از زن دوری خذر	که شک چارشم از و بهتر
اگر شین می بید ختی	شکس شود زنا شو سی
پرتو غالب بود در مدفن	مرزا شو بود تو او را زن
کزین جو کسری داری	زن زاری که شمری داری
زن چنان کن که سازگار بود	با تو دست و دست بار بود
از تو لعل و کس طلب کند	هر زمان سیم و زر طلب کند
حسن اگر در کمال رغابت	لی لباس لباس ز پائیت
در پیش چشمش طفت جید	خوی ترش کچره مرو اید
از خاشاکر صفا دور است	با جوبلیس زر جوار است
کر بود زشت خوی و نیکو رو	مصلح روی اوست خوی کفو
اگر از هر دوری باشد زشت	رو و حجبش برار زشت
سیرت جف دوری ملک بسیم	خود تراست مادر عالم
هر که این نصیحت افشان افشد	خود ز منوش در دماغ افشد
باش تا دین نکرودت صنایع	در عمر سحر با یکی مانع
کز این بای جان روشن شود	در دو دیوار دشمن تو شود
این دو عمارد اگر بهم سازند	خان و مان ترا بر اندازند
در سازند کردت ما را	بگو لبسان بر غوغا

کاشن در چشم او غایت
 عمارت تو کار است
 ملک تو کس به کار است
 کاشن در چشم او غایت
 عمارت تو کار است
 ملک تو کس به کار است

کاشن در چشم او غایت
 عمارت تو کار است
 ملک تو کس به کار است
 کاشن در چشم او غایت
 عمارت تو کار است
 ملک تو کس به کار است

کاشن در چشم او غایت
 عمارت تو کار است
 ملک تو کس به کار است
 کاشن در چشم او غایت
 عمارت تو کار است
 ملک تو کس به کار است

چو با ز نایزه از شوهر	کرده نایزه باشد از فقر
نیم خط خواب در بر او	کرد عالم منهد بر سر او
تا بود خاص نوزن و وزن	در بد لاله و عجزه پدید
لین دور خانه که راه کشند	کار برسانان بنا کنند
بنو پیچ بعد کوس گذار	نغمی چو کزنت دیدار
خود بران دیده که در بدنت	به و خط راه در جهان نشت
لی از عشق پاک رو عانیست	دیگر گامجوی دفغانیست
ساده رویی که در بر و اید	دود است چمن بر و آید
همان دین ارشوی مانع	نشو و کار حضرت صنایع
کر تماشای او دوبار کنی	ز دوسته عفاف پاره کنی
که اولین حلال بود	و دین مانده نکال بود
رشته زشت چه بد شد لیریز	بر سرش کشت با کیمیز
روغت بر چراغ خیره شود	دومان چو مانع تیره شود
سرخی سوی دشت رویی	همچو دیو اکنان شیدای
در بدر کردی از پریشان	بر سرش باد شویش
قطره کرد ز بابت بجهد	این جنون بای از سر نهند
اگر این عاشقی ز شوم نیست	از چه بر دشت خربت

کاشن در چشم او غایت
 عمارت تو کار است
 ملک تو کس به کار است
 کاشن در چشم او غایت
 عمارت تو کار است
 ملک تو کس به کار است

کاشن در چشم او غایت
 عمارت تو کار است
 ملک تو کس به کار است
 کاشن در چشم او غایت
 عمارت تو کار است
 ملک تو کس به کار است

بیت که در این کتاب است
 از غنای و زیبایی آن
 که در این کتاب است
 از غنای و زیبایی آن

این صفت که در دست دارد است	پندار از فروغ آب گشت
پشت برینش در کار کند	صورت معنی چسبناک کند
معنی عشق بند و دلش	خاطر از آب و رنگ غافلان
چشم پاری مهرش از یاد ی	بر گرفتاریش گرفتار یس
سود عشق بختن در اندازد	که معشوق همسر نبرد ازند
رخ جانان بچشم دل دیده	دل شود زرد و پیر از آن دیده
بیک وقت نظاره جراتند	دیده و دل زرد و گردانند

بود دردی که خط بنداد	برده اندر نشسته و وطن از یاد
بود نازی زبان درک روشن	طالع هر دو بود چون الکدش
مدتی بود چون عجب پیشه	یکدشتش شبنم در اندیشه
گرشنی بازن نمک آیین	سه نند طبع ملک با این
اتفاق نازی چنگ آرد	در حال اسیر زنگ آرد
نقدی چند بر جانش کرد	دست در کردن و صفاش کرد
دوسه باری نشست در هر کار	خازن خاری که در دستش کرد
شد کرباب و چو چست او	در دیش سرگشت و چست او
پشت بروی خان کدو آلی	روی در خواب نا آوازی کرد

چون که در این کتاب است
 از غنای و زیبایی آن
 که در این کتاب است
 از غنای و زیبایی آن

بیت که در این کتاب است
 از غنای و زیبایی آن
 که در این کتاب است
 از غنای و زیبایی آن

طبع خود را از و چو چو گنج	سخن خویش را بگنج بست
زاکو حوت کشت می شنود	شش خاک گشته می رود
خج زاری که جا کند بدش	بلکه رنگ رنگ آب گشت
کمی گشت بریش زرد	نار بایه برکش زرد
توسن می تنی بر اکتیو	خون حذر زاری گشت زرد
شعر عجب غایت همه کس	وام احراز عیب باشد پس
حرف کشت ز جمل و فرغ دوت	که میان حقیقت ششیات
من که خود را حکیم می نامم	چو حکمت در جام
گر سخن گویم از سپهر درین	لذت او که گویند این
شیخ روشن خفت و شب بیک	ان زنی دور و این در نزدیک
این کی صاحت و ان فاسق	ان کی غارت و این عاشق
ان بخت و این بودمان	ان کی ان درست و این اند
آن لذت و این بود زک	ان کی لذت و ان اورد
خست بود که سخن تحقیق است	صحتی در زبان تو نیست
این دقایق که معرفت است	راز و ارجاق ششیات
اکو چو ز سحر باشد	و ز خویش بجز باشد
زین جوئی گشتن اکاش	کسوی معرفت بود و روشن

چون که در این کتاب است
 از غنای و زیبایی آن
 که در این کتاب است
 از غنای و زیبایی آن

چون که در این کتاب است
 از غنای و زیبایی آن
 که در این کتاب است
 از غنای و زیبایی آن

چون که در این کتاب است
 از غنای و زیبایی آن
 که در این کتاب است
 از غنای و زیبایی آن

چون که در این کتاب است
 از غنای و زیبایی آن
 که در این کتاب است
 از غنای و زیبایی آن

که در دفع آن کینه و دغ
درستی صدیک بحضرت
و عدت درستی بوظری
و عدت عدل جلی و نری

مقامی کے لئے ایک اور مقام کی طرف ہجرت کر کے آئے۔

ایں ماحول میں لایا جاتا ہے
بہت سارے کھیتوں میں لایا جاتا ہے
اس کے کھیتوں میں لایا جاتا ہے
پھر وہاں لایا جاتا ہے
اور وہاں لایا جاتا ہے
پھر وہاں لایا جاتا ہے
پھر وہاں لایا جاتا ہے
پھر وہاں لایا جاتا ہے
پھر وہاں لایا جاتا ہے
پھر وہاں لایا جاتا ہے

صلوات علی ابی طالب
در سوختن ای که کند از دل
خوش از دل برین بجز نیست
که هر چه بود در شمار نیست
چنان که ای بسند است
که هر که نام از بسند است
عقل و ذوق را خوار نیست
عقل و ذوق را بهر یار نیست
و نه از خود

چون خطه آوردند
مقالی را بجا آوردند
دست و پایش را بجا آوردند
چون خطه آوردند
مقالی را بجا آوردند
دست و پایش را بجا آوردند

چون خطه آوردند
مقالی را بجا آوردند
دست و پایش را بجا آوردند
چون خطه آوردند
مقالی را بجا آوردند
دست و پایش را بجا آوردند

مرکت از خواب جان کند بیدار	سرمای زنده که سر بردار
چشم ملان ز خواب بر جری	بالم کرد مادر آفرین
ناله ای که تا بود دستی	بهر کسی می خورد دستی
روح چون جسم داده ای کند	مهره و نفس در طبع کند
بر پروچینان رحمت تن	که نفس مرغ جانت کشن
هر در عالم بدن دارد	مسره را بجا جای بگذارد
انچه پس حس نشانیست	و در طبعی و روح جوایست
هر دایس و هر دگر خاک	پس ندر و عالم اطلاق
بنود مرشس بسالم هم	بسیج یک از صا جان هم
غیر طبعی پیش کشته طاعت	با کمال حب که رعایت
کلین و دواب در کشند	بر کرامت مرشس باشند
پس طالع که در پاک کشیم	پس نمی کند درین عالم
که ازین دو که ام مرغوبست	و در برای مصاحبت جوت
جادو دیت چون سرای صفا	بکلی هم زبان رشت نهاد
جان من آن زمان تو کجاست	که ازین دو یکی دست آری
کبت او درین خوش خجانی	که بود در خوش بویست
تا نباشد پس در عیالی	هر بان و مجلس در عیالی

چون خطه آوردند
مقالی را بجا آوردند
دست و پایش را بجا آوردند
چون خطه آوردند
مقالی را بجا آوردند
دست و پایش را بجا آوردند

چون خطه آوردند
مقالی را بجا آوردند
دست و پایش را بجا آوردند
چون خطه آوردند
مقالی را بجا آوردند
دست و پایش را بجا آوردند

هم اساک در سلام کنند	اضرای خطه را چه نام کنند
آفتابین همسرانی واری	تفت برین دست و پایی
که اگر چه دست و پایی	لیک با اهل کبر خود است
بر خود دگر باری عریانی	خواجده نماید نو پا لالی
ببین کشن جل و پلاس دوت	باید سلام در کرد است
عاریت را بر نیاید در کامش	بیدی نماید بر دناش
که بر چشم بر کاشته دوت	عزت تو علم نهشته دوت
داده ام از برای عیثان	بمغنی در بهای این پالان
بسلامی بخورند از من	تیر غم پاک نامردا من
خویر جامه میکند عا	لیک و ناما ریت از جامه
اگر ازینش عاید دوت	هر دو اندر برینکی دوت
جامه معروف چه پوشد فاشی	گو درین جامه در شاسش

دش روزی که ای استاد	بسلام خفیه بغداد
بچشم شکست باو	زاکو ووش بن لباس کو
چشم مردم چه بود ظاهرین	باضیک شکست صدرین
مردی در صحت حالش	دوش ووش انفال شکست

چون خطه آوردند
مقالی را بجا آوردند
دست و پایش را بجا آوردند
چون خطه آوردند
مقالی را بجا آوردند
دست و پایش را بجا آوردند

چون خطه آوردند
مقالی را بجا آوردند
دست و پایش را بجا آوردند
چون خطه آوردند
مقالی را بجا آوردند
دست و پایش را بجا آوردند

چون خطه آوردند
مقالی را بجا آوردند
دست و پایش را بجا آوردند
چون خطه آوردند
مقالی را بجا آوردند
دست و پایش را بجا آوردند

بافتن و طعمی که کند به
خف از چوب

کافور خونی بپوشان
تا وقتی که زودشان

دل را از کوه و دریا نماند
ایران کن دل بر جود

الرحیم و عفو کننده
تو را از اسیر بادینه

هست در بزم مردم خود بین
 که مندیل بر سرش بنود
 گر تو خواهی که زنده خویشی
 پریشان پوشا سپرد خور
 پاستین عور صدر نشین
 نان حرم میرش بنود
 باید کرد جابه نقاشی
 سرخ جابه سرخ زرد خور

مادرین عاریت برای درسیه
 نیزی فرد ز صحرای ایشان
 جز مرآت ز صبر کس نشیند
 تو برین قوم خود می بچی
 نتوان ببنده کرد در حال
 دل سیه روی کرد در افغانه
 دست قامت یگان دیدند
 همچو مرغ و همچو سگ مردار
 دل درون میان تنی جوی
 است ناکان بی حاصل
 نفی موی رسد روی کردند
 هر که با غم سر کند نیستی
 حاجت خود بجا می نبرید
 پختی نظره ز دریاشان
 هر سیاهی ز کون دیکه دید
 هیچ حاصل کرد و از چچی
 باد ز کس آب در غزال
 چو ز غم زود در امن جابه
 کج دلی را بر ز خریدند
 رست بر آن که کند راج متا
 با کم بخت رساند به غرق
 خضم مرد خدای از تنه دل
 همه تصدق می سامری کردند
 دست بر سر زنده رحمت بکس

روزهای اول فصل
شود و درین روزها فصل
ارضا فاسد میگردد و فصل
دوام میماند و فصل
سخت میماند و فصل
ارضا فاسد میگردد و فصل
دوام میماند و فصل
سخت میماند و فصل

کافور و صندل و گلاب و مشک
 و زعفران و کبریا و بزم
 و دارقاریب و بزم
 غنچه و بزم
 شکر و بزم
 بزم و بزم
 در جهان بزم و بزم

از من و خورشید
شب بخوابد
روز را تاب غایت
خاطره های چرخه کردن
اروندی دور رسیده کرد
کند بانه

روزگار ایستاده
بهر روزگار ایستاده
بهر روزگار ایستاده
بهر روزگار ایستاده

کرم و خوار دیده از ازار سپید
 خوار است از ازار سپید
 بار کجاست این تن خوار و کرم
 از جیب کرم کشیده بر سر عالم
 رویی با بطنی چون جگر عالمی
 رویی با بطنی چون جگر عالمی

[illegible]

<p> سازد و از بی بین محمد خوش بخت چنان هم آرا فلکم رود کار آینه کرد آینه از شر ز عالم رفت </p>	<p> طاهرش ملکات باطن بود دش و تکلیف ساخت آینه را طرحی بکار آینه کرد سزاو ماند هم رفت </p>
---	--

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

شاه فارسی بین دین محمود
 شاه پند جلال هم آرا
 قلم در روزگار آینه کرد
 آینه از خورشید عالم روش
 طالع شمس بر طالع باطن بود
 روش و تفکر بر حاش آینه را
 طالع عکس بجای آینه کرد
 ستم او بآینه هم روش
 شاه را بآینه جلال نشاند
 کابینان و داناتان بآینه
 شاه را بآینه جلال نشاند
 کابینان و داناتان بآینه
 غوغا و غوغای رود
 صورت از آینه دید
 گوش شاه را بآینه نهاد
 هر که آینه بدست بیاورد

که در آن چنانچه
در بیان آنست
که در آن چنانچه
در بیان آنست
که در آن چنانچه
در بیان آنست

Handwritten text in a cursive script, likely a list or index, with some entries underlined. The text is written on aged, yellowed paper.

[illegible]

۹۰
طابق کرمی سنا که این
بابا با کل او چون
که آن درین بخش بوده
باشد و از این باب
نسخه کتاب کشیده
و خراسان درین اوقات
مستوفای ملک زمان شد

مطلع ان بنو امية

درین ایام که در این روز است

در این ایام که در این روز است

مردم در این روز فراموش	زاد و دست سحر کردان پیش
قد قرآن مانده معنی آن	تا بنا بر بنو حبشی آن
نوک زین رده دینه کردی	مصحف از غفلت بر میگردد
تا تو طاعت کنی خوش اوستی	لحن از دهنش بر آردی
که بجای یک پهلوی خوانی	که با یک راهوی خوانی
نوک زین که نه طرب اوستی	مردماری که تو ایست
بیکتی از طاعت محسوس	زینت مصحف از طلا و دس
می نمی آید و چه ایست	در پیش برات و دوانی
ای چهل از تولات فاروقی	و حی منزل کجا صدوقی
تا بیای طاعت قرآن	بهر طویش بر خزار خون
مانسانی بوجه یکدیگر	خوابش بر منابر گفتار
حرف حرفش بر تو غنای دارد	کلمه از نور بر لب دارد
تو همین لفظ خوانی از قرآن	صبح کردی بلفظ از قرآن
گرچه بسا لفظ با معنیست	در حقیقت بیان در دست
کلام می زنی و لکشت	لفظ سکودان سازد خوش
در سحر ای که تو قرانی	شب بخوابی در آن کره نانی
انکه او دوی بیار کند	پایان خود کجا در آید

در این ایام که در این روز است

در این ایام که در این روز است

در این ایام که در این روز است	باده خوردن کمال عیاشان
خود در آن خانه کی رود باشد	که در مصحف خدا باشد
کند جسم مرد فرزان	مصحف و در در یک خانه
مرد در آن یک حال کنی	لوگب بحث در و مال کنی
خانه در آن داری ملک لبریز	سک کجا پیری بدست آوری
هر که زبان هین او باشد	عقل اول عیسی او باشد

در تعریف علم و طاعت و بیعت او گوید

علم قرآن اگر بدست آید	بسه عقل کل یک آید
هر که این علم کرده دانش	کاسه سینه کند غلط دانش
طلب در دین اگر آید	چاره پیش جو زنده آید
خود شاکی شای چارست	که بعد در دل گرفتارست
می زانم کجاست درمانست	و طبعش هیچ تو نیست
چون بیالین رسد قانون	که شود چاره کسر قانون
هم که بر علی با بر	بر سر او برود کتاب الله

در تعریف شکر و تقوی و خیر البشر

هر از آنم مکران زبش	بست از نام از زبان زبش
زده خستین چوب در چینه	که از آن چوبش نشد رخت

در این ایام که در این روز است

در این ایام که در این روز است

در این ایام که در این روز است

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على من لا نبي بعده
وبعد

از نیشال کوشیدند	بیش از خبر کوشیدند
بس از ناگنجای خود شدند	سوی مکن پای خود شدند
سال اول که خواجه جرت کرد	به نیت زکوت جرت کرد
از آنکه کوشیدند بر	لبک از آن که مخفی خود
لبک دو کوشید بر اخی	لبکای خود خط کله بر باغی
خط ایمان خود چو اینک	رو به پیش نهاد
همه یکدو کار ایمان کن	خط اسلام بر خود اسکان کن
او که کوشش می کند صدیق	از تو مگر شوی تو می زندق
خنی که راه حق قدس	اخر از ترک و سوار کی
رو خوشید کرد او منوب	از برای علی ای طالب
نهاد ای صلوة صحر کند	تجاری کند ز صحر کند
انکه بر همان کند پرواز	پیش او بیت شکل این چنان

در معرفت شب معراج
شب که صبح عید وصال
که توان دید عشق در سین
طلوع طلعه پروزیده حور
صد شب قدر که اختر اند

شب که صبح عید وصال
که توان دید عشق در سین
طلوع طلعه پروزیده حور
صد شب قدر که اختر اند

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على من لا نبي بعده
وبعد

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على من لا نبي بعده
وبعد

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على من لا نبي بعده
وبعد

تا که آمد رسد روح این	بایراق از نعل قدش زن
تا بهشتیان بر پرده شد	زده القاف در پرده شد
هر پراو سیال به نعل	سطوی از خوت شوق لعل
گفت بر خیز و بر آه آورد	روبان قدس با کلاه آورد
شوق دیدار سرود ارخد	از دور تر کی کنی شاید
خواجه چون پای در کلاه آورد	مرکب از جای رفت تاب آورد
مرد مطلق العنان میرفت	پیر سیل از خای آن میرفت
اخران در پیش دست نیاز	دید میاخته با انداز
بود دلا او فاش زبون	در شل و نهاده بود بطن
در در او فضا همه متزل	جوانت شور و جوی کند بکل
رفتش زربانگاه کرد	چشم عثمان سپاه کرد
دید او بر سر ما زانغ	مکمل بود و داشت زیرک غ
پیش خوش و سپهر دما فینا	بودی اسان کا شرف هوا
بربان فلک در جهان	که نو کوی نمود خود میان
ان شب از آنچ جهان افروز	میرود کی چشم عالم روز
این جهان که در پیش بلبل	اثری مانده از شب معراج
کک یک فلک اگر در دست	عش رانج در مقدم جفت

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على من لا نبي بعده
وبعد

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على من لا نبي بعده
وبعد

مهرش که معنی ابوست
 پسر ادم و پدر مسعود
 صاحب کار نای عسالم
 روز و شب باغی ز نوکیاد
 در محفل او شاد و سرگردان
 تن برین زلف چه آکنده
 بالی این به زلف لب گشته
 باشد از پرده نکپاسب
 هر یک از زوره نفوس و محفل
 عقل کل مثل پهلانی باشت
 دوری چشم زخم آلودیش
 صبح شد چو چهارده
 نه ز درالماش دست
 دل او از طاعت عظیم
 شش از نویس ایحسان
 از زمان بلوغ او عسالم
 در حال تنویر او بودیست
 ادم اصل عیش راوست
 و این تفرنگ و کسم برود
 نقشند فایعالم
 عقل کل کو دی کرکبت او
 آسمان عجم چرخ پیوه زمان
 از کتب این ادویه آکنده
 پای این ادویه آکنده
 چون در ادب عالم آراشت
 شد بکار برای او مشغول
 منصب جان بکار خوانی باشت
 هم عظم نوشت هر بوش
 کرد از او شش خوش گواره
 رفت و او را بچشم کرکبت
 که نزد او ارشد و صفت کریم
 در صباختم او صلاح حسان
 بود شهادت در شیم عدم
 در رحم و مبدع میخوردیست

مجلس خود
مجان بر آن نوازش
بوده محفل خود نوازان
خندای است نوازان
دست کربانان خود
همه اوردی خود خودی
نمان خوش خود خودی
آید نوازان خود بر کس

[illegible]

عقل و کلام بود بر سر باد
بر باد فروختند از اسیران
و در کسب طبعین را بود تقصیر
در آن سواد نه خوشه یونان
فراغت که بیگانه ان در میان
از آن دو زبان

مشتبه کند نام او بسکین
 صورتش در آفرینش شود
 ازین کوشش رب احجار
 صفت او از جهان لاسونی
 دیگر او کامی را ندست
 نامش بسید کوی کوی
 دیگر از آنش آوازه
 همه که نامش نهشت او
 عالم از ملک او قدم ارازی
 این که در خان دین یافتست
 نه ازین که خون ثرب ریخت
 از غیر جیات پذیرد
 علم را که در زنده حجب او
 از حاش ریخته اسلام

داغ او کرده زیب کوی چمن
 عیالها سببش شود
 بشنویانت احمد حشار
 رفته ناهش بنیلا دوستی
 طبعش کوشش هرگز دست
 فایدهش ملخ هر سر موی
 یک قدم ازیران دروازه
 جلای خوار از دعوت او
 حاضر چار دیواریست
 پیش ملکش هر کس است
 دیک غلوسه ای دهد ریخت
 نفس امارت بی او کبر
 شرک را که در حجب او
 در یک شبه بیست دهم

در وقت حضرت رسالت پناه علیه السلام

بود روزی نشسته خرم رسل
آنکه که بن جود بود او کل
عفت غایتی جهان وجود
که زانجا بودی او مقصود

در هر روز از وی که می
 میگویند که هر که از او
 که در میان خود او را
 بگوید از آن که است
 و چون از آن که است
 بر زبان او روزی
 گفت از این که است
 سادگان که از آن
 و چون از آن که است

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام

این الم را بچویش رد نکند
در میان جاب مصطفوی
بود این شی که از دل جان
مرفعی هم رضای او بخواست
درستی باید بچین باشد
با مرد عوی و ما کرد آن
دوش بدجلین پشت آیین
مکت خون مردوی عباس
میگشت آنکه آن شه کون
چون فرود شد حق حدش
اطلس او تنی ز کوب چیت
انوش بدو چو زیت داشت
در این روز خون نشسته
شاه خود مل آن معت کرد
که اگر مصطفی سیری داشت
میگشتی بخاطر انقدرش
در لش مصی می میگشت

اینک به حضرت عباس
 بیست کافی زبان پر است
 یکبار و فتنه صد کار
 کی بی فتنه بی گناه بود
 عدد افغانی علی حضرت
 زانکه او از جمیع رحمت
 نیکو و بخار است
 دل و اندیشه را میست

[illegible]

کتابخانه
چهارمین
در قفسه

229

ان دو کج خلق کو
صفت کج خلقی کے ساتھ
نشان بجا عینت دینے
اور پسرانِ طاف
محسن آن در کلبہ عین
کلمات اور پیران
طاعی الاقان

[illegible]

جنت علیا
 سخاوت در عب
 جزو ثبات است
 با جادای اول رسول
 کردن فتنه با من عار و آ
 ای جبار ای او عار و آ
 و عار داده است کرد
 از غنای اعم و دارم
 ای سراب علی و قاض
 شوش شاه اب و قاض
 کار دین شاه قاض
 با هم نزد القادری
 فخر از

روزی است که در آن روز
در این روز که در آن روز

24

روزگار می صبح سنجی کرد
روز می آمد ز مکر خانه بدر
با یکی از کفکش گوش آمد
قدی رشت از لی او از
دیده بود آنکه چون انگر
لای غامی دلی چو عسل بیوش
پینازی تبرک عالم جفت
که پراز لای باده کن حاجی
که طمع وارد در بدر باشد
مست بر پا خد مت مخلوق
چشم دیوانه چون مآذ در
چند باشی درین سرای سیخ
شام را ماه صفا کوئی
بند دیوانه عافا نشیند
زان سش موج ملک گشت
چون ز موج ملک و ابر جفت
کل بر افاس با لاش

شاه جهان کورستان و کربلای
سید الشهدا علیه السلام
در روز شنبه که در آن روز
از حضرت علی بن ابی طالب
نیز از حضرت جعفر صادق
و از حضرت محمد باقر
و از حضرت زین العابدین
و از حضرت سید الشهدا
و از حضرت امام حسین
و از حضرت عباس
و از حضرت جواد
و از حضرت رضا
و از حضرت تقی
و از حضرت مهدی
و از حضرت عیسی
و از حضرت یونس
و از حضرت داود
و از حضرت سلیمان
و از حضرت ابراهیم
و از حضرت اسماعیل
و از حضرت هارون
و از حضرت نوح
و از حضرت آدم
و از حضرت نوح
و از حضرت آدم

三

عشق دولت و کمال
ساجد بنوید و کمال
کمال کو بنوید و کمال
مان و کمال و کمال
هر جا بود کمال و کمال
ازین دریا و کمال
دو کمال و کمال
کمال و کمال

[illegible]

در کایه ای دست عشق و کما شیشه ای آن

عشق عشق بهینہ کہ بیکوئی
عشق کہبت از بہار ازل
رہنشان ازل نور و برز
کامہ مار خورشید خوانند

پس کسی بیاد دوزخی

معنی عاشقی بدست آورد
 عاشق عین و شمع فانی باشد
 هر که از عشق علم عشق آموخت
 هر که شد بر عشق استادش
 نماند در کمال عشق مناسم
 چون نماند شد کبک عشق
 چون این شد کام آلاشد
 سر دل بر کسی که مشکل شد
 نیست جو عشق در جهان ابدی
 عشق عشوق و عاشقت کی
 بایچه عشق زمان عشقت
 روح را روح و دوده را دوده
 تو حشمت و لذت دیدار
 جنس خود بر کار روی حسرت
 خود نهایت کی یک بشر نود
 بار تا خویش را کاران نمودن
 محنت عشق کم بود هستی

هر که از آن که چهره او سحر کند
 دعوی آموز لفظ بیادش
 هر چه جو عشق هم یعنی بوخت
 اول از او کی دید باو کش
 مل کند عشق و برودش در کام
 در پیش جو عشق زکبت عشق
 محنت عشق نقطه سودا شد
 گفت با عشق سر بر دل شد
 با که آخر تو دوستی داری
 نیست او را که عاشقت شکی
 فوت بای آسمان عشقت
 در برودش خویش را لایده
 معنی لفظا و قوت کفار
 نقد کن خویش را عشق بخند
 عشق را محبت چه چهر بود
 تا کی نقد محبت بگو شش
 تو چو ز کلاه در دست

عشق را عشق که در دلم
 عاشق را عشق که در دلم
 عاشق را عشق که در دلم
 عاشق را عشق که در دلم

卷之四

...

1

کعبه و قیل و چو در کعبت
مذهب عشق کبر و فارغ باش
مذهب عشق دست ساز صدف است
بوالشیر خورده در کردند
مانند از ابله منور عشق
بود از اغار کار ناما بحضام
بهر رفته و دین عشق مجازت
اول انبیا اگر عشق است
مسح بر دل بشن نسبتیزد
گوی دل قبل کاها جانست
چون نایان کورسی بگو با عشق
چون شوی روشناس کوی با
حرف کنی چه سهو طلب گاهی
عشق حجت و ابله اهرست
دیو پنهانی موسوی عشقت
کوی حدت یک نظر کبر است
گلشن لاله الا هرست

دانش عالی حاصل شد این
و چون در این راه بود
که در این راه بود
که در این راه بود

کعبه و نیکو و جویب
 مغرب عشق کبر و فارغ باش
 مغرب عشق دست ساز حدایت
 ابوالبیضاء دیده در کردند
 مانند از امان سنوار عشق
 بود از افکار کارنا انجیام
 همه رفته و دین عشق کجاست
 اول انبیا اگر عشق است
 صاحب خانه و جویب
 مردمان مغرب در کمره اش
 سجد عشق در بنار حدایت
 انبیا هیچ یک که کردند
 تا آمد مغرب پیر عشق
 با همه عشق همه و محکام
 مغرب دل نشین عشق کجاست
 خام اولیای که عشق است
 کعبه و نیکو و جویب
 مغرب عشق کبر و فارغ باش
 مغرب عشق دست ساز حدایت
 ابوالبیضاء دیده در کردند
 مانند از امان سنوار عشق
 بود از افکار کارنا انجیام
 همه رفته و دین عشق کجاست
 اول انبیا اگر عشق است

این کتاب را که از باب است
 که بیشتر را شایسته است
 خود من چنین کرده ام
 کتاب خواندنی را خوانی
 چه در راه و چه در بود
 که در کتابی از خود بود
 و در فصلی از خود بود
 و در این فصل خوش
 سید محمد



[illegible]

ارنگان عین حرکت کند
 رفت از بند سوسپند کند
 بحث روز و شب طالع شد
 صفی خیز پیش چشم شده
 روح را در کتب رنجانید
 روح صحبت و عزم دارد
 علم روح شوق و غنایت
 علم طالع طب روحانیت
 طب جوامع را کاینده
 صحت روح در کتب است
 دیوار از چرخه سبک است
 کوه بانو و عارضین فی آب
 ارنگان عین حرکت کند
 رفت از بند سوسپند کند
 بحث روز و شب طالع شد
 صفی خیز پیش چشم شده
 روح را در کتب رنجانید
 روح صحبت و عزم دارد
 علم روح شوق و غنایت
 علم طالع طب روحانیت
 طب جوامع را کاینده
 صحت روح در کتب است
 دیوار از چرخه سبک است
 کوه بانو و عارضین فی آب

در ترقیب نظم و تحقیق حکما و اهل فن

چه بود علم کج بزدانی
ار این کج چهل عقل کراخت
سنگ مالوف چهل کج بود
فابین کج دست ناری خوش
حافظ صنعت و دانش اکبریت
کعبه سیه کمال انسانی
رسد کج فضل مادر است
بسر حلاوت زن در پیکار
اول این مادر سنگ گشت
دل خراب و علم لغیرت

ن بانی است ایام بعد ازین
روزه جان و عمر و کرم و کثرت
روزه علم و زهد و اوست
کلک و اوست و بدل جان
سز و کرم و اوست و اوست

[illegible]

کوشش از آنکه فواید بسیار
ببینند و در پیش
خاک نهاده و از آن کاشتن
فراوانست و چون
از آن کاشتن
بر کاشتن از آن کاشتن
میدانند و از آن کاشتن
که در آن کاشتن

مجلس ششمین

[illegible]

درین سبب هر چي که درش شود
 در دلبستان هر بهنجي خوان
 لب و ده بند سينه بازگشاي
 تاگر پر نوي جام آريه
 طوالت سينه کن باستحقاق
 نهي کام اگر کيوچه حال
 که در اري گفت چسب اربعين
 چشم خورشيد چن کت نبود
 دیده خاشاکش بام مجاز
 يا جلین دیده ره سپا
 برت چون که مشير جرجل

در نخلان اجل سکفته شود
 بچو طغیان شود الف پانچون
 دام دل که در اراکشی
 خرد و باد به کيام آریه
 مهبافین عالم بهشت اف
 هم که اری کوی استلال
 پش پاشی بود حجت بین
 دین تماشای بهرت شود
 اریس پر و فیل کن باز
 یا قناعت کز پاشی عصا
 دیده در شوتوبی دلیل

نخبه جبر
 چون درون تیر شود
 چنگ است ز غار اراج
 عالم آسگاه و جام
 با بخت در خطه جام
 با بخت در کس خود کای
 از برون داخل از در کای
 از درون پاش نامه
 کجایان بود

در بیابان که خود را از غم خاسته بناید و اشت

از عمل علم را از وزن کز خال
 کندی صید شیرلی چنگال
 علی غسل علم را خط بنود
 لعدای سکه معبر بنود
 علم کز طایفه علی درست
 نخل بی بار و شمع بی نورست
 نه و از ابرون رنشهد میر
 کمش از غشج بی جوسه
 گل دانش کجک فتیسه
 آید و از ابرون رنشهد میر
 کمش از غشج بی جوسه
 آید و از ابرون رنشهد میر
 کمش از غشج بی جوسه

وین کلاه را با یکایند
ون ارات نفاذیست
دیکه که ام ای بی جوی
چکان دهنده در
پیکر خم به اسب
ون کندال دف بران
همی ساز از نم و

مؤلف و مصنف
محمد ابراهيم خاں

عزیزات اہم انجمنیہ
نہ تعلیم داران این دیون

مدیر اور مدرسہ
جوڈا کٹر آف ایجنسی

ای که در این عالم زینت است
ای که در این عالم زینت است
ای که در این عالم زینت است
ای که در این عالم زینت است

شده بر جنت وصال پرست	از این جهان بصفحه نبشته
رفت ناموسم ز کائنات دگر	که بریت آوری برات دگر
در وصف حال اهلان و حقیقت علم گوید	
ای زود و دیر چراغ تیره و داغ	ظلمت از دوشه زود و دیر چراغ
این چراغ است نیند به سوید	پیش دل ز چراغ بی دودی
هر چه چند رو سپاه بکشد	پس بران تیره کی نگاه کنی
زین سپاهی که دل کند تیره	چند چشم خود کنی حسیره
هر چه حاصل ازین مظلومیت	که معادش بخیر معادیت
کنند و تراخت و دردت	علم و قدر بود چه دردت
زید که بود که این چنین باشد	عمر که بود که عکس این باشد
هر دو در دماغی باطل خویش	حتی راست کرده و هم نپوش
چون دلیل از دوشه و دود خویش	کار ماند بهت ناممقول
چون در ایمان شود محال کم	نام قابل زنده بر سر سم
هر که در بدل بگو گویند	زبان رک کلکو گویند
کلهکوی چنین مظاهر است	که معادش بخیر معادیت
بست رو به بعد آیین شان	منه بر منجبت رکنین شان
همه در بیان ترش و غلط سخن	بهر از وی دم غلط سخن

بایک
نویس که بر دست و پا
در بخت و زبانت
آگاه از زبان به بیگیت
فکارت از این عالم
توبه و جوی از دکانی است

بکشد خرابیت
بکشد خرابیت
بکشد خرابیت
بکشد خرابیت

زود بازوی آسمان گذشت	که تابای خودان گذشت
خوش را چو شمع و شنگ کند	چند روی خیزد رنگ کند
خود جوان کی باین میخدا برد	که ز راه جزا بود و دود
تا کی در سر ای دگر بپرسد	شب جوانی و بجهنم پرسد
صبح بر دهن نام سودا	ماه مدقونی و درد ز صودا
شمار را که شمرده ام نه است	ما شرای شمع و زنجار است
فانک ملکوت ابر سلطان بن	رعش دست و پای جوجن بن
ای که خوشش نسیم سبا	دزد و دوشه است فوطه ربا
و غفای قهر چه گوید کس	کنند پوئی آفتابش بس
صبح چون درشت طایفه	یکی خند و خون خود و ریزد
خند و طای که مت میل زلال	که بر این مکنه باشد حال
کل که خندان ز خاک برودید	باکر بان پاک میروید
کل اگر روی نارین دارد	خار ز شتر در سنین دارد
دل بکشد چو در سم	که روه از شکستگی بعدم
خون چکسک و دی سپاه	رودت و ابریت خیزد طواه
رنگ سنخی است شیشه بکر	که کرد و لبش بر ریاز
چاره لال رسته بکمان	که سوی غارت بکشد زبان

دست بای ملک کند
دست بای ملک کند
دست بای ملک کند
دست بای ملک کند

نزل شود سوی ملک
چون علی که آن نزل
که آن نزل
احضرت مدی از اطفال
نموده ای از اطفال

ز که آفتاب غل شود	که آن ز آفتاب غل شود
بسته بند که بکشت فنا	سلک که بکشت فنا
معدده خاک و انقلاب درخ	لا کمال بقی شود محتاج
هفته حشرش ایجان سازد	که فرو برده در اندازد
اینان مرگ غل که شد	که فنا شربت فنا نوشد
برکستی جان شود لی برک	که چندی مرگ نیز شربت مرگ
نیز باره جان رشت اجل	که اجل هم خدایت اجل
که در همان ره فنا موجود	که فنا خجسته خدا موجود

در حق آنکه فی که خود را خاسته معنی میداند

ساکنان سالک حق را	فانیان فانی مطلق را
مبداء و منتهی بود و دو سو	که کی نیست و کیست حضر
از وطن سوی حنیت گشت	با روشن بجا و وحدت
اول از وحدت سوی کثرت	مطلق اچاشه و معده کون
مسیر در پاکباز امواج	که نموشش با شود محتاج
گاه در نهر که بکشت بود	گاه در چشم آب بکشت شود
گاه بار بکشت زار امید	که شود آب روی مراد امید
یک جفت چشم شمع آس	جلوه کرگشته در هزار کس

در کینه است او چید
تا بماند که در کینه است
چون آن که در کینه است
مست از کینه است
مست از کینه است
مست از کینه است

چنان که در کینه است
باز که در کینه است
نموده سوی کینه است
رو سوی کینه است
بکس کینه است
که بود کینه است

در کینه است او چید
تا بماند که در کینه است
چون آن که در کینه است
مست از کینه است
مست از کینه است
مست از کینه است

غنیست خازن ملک
که در کینه است
چون آن که در کینه است
مست از کینه است
مست از کینه است
مست از کینه است

ز که آفتاب غل شود	که آن ز آفتاب غل شود
بسته بند که بکشت فنا	سلک که بکشت فنا
معدده خاک و انقلاب درخ	لا کمال بقی شود محتاج
هفته حشرش ایجان سازد	که فرو برده در اندازد
اینان مرگ غل که شد	که فنا شربت فنا نوشد
برکستی جان شود لی برک	که چندی مرگ نیز شربت مرگ
نیز باره جان رشت اجل	که اجل هم خدایت اجل
که در همان ره فنا موجود	که فنا خجسته خدا موجود

در کینه است او چید

کفکومات در بیان اتم	بر سه عالم از حد و قدم
بیر این عینی و غشی	نزد مصدود و حشر عینی
طبیعی جیش او و سوره کرد	کار بر مصطلح فلسفه کرد
اون کی کشت بر زمان حکیم	که بدیم القاسمت و هر قدم
هر که بر منیش درم پیش است	لا پیش راه درم پیش است
و آنکه بود بر منیش مبطل	آخرش نیز نیست چون اول
جیش چرخ نه عدم است	بلکه فروز جیش در کست
دوران ز ملک سخن کوتاه	انجین است لا نه است

در کینه است او چید
تا بماند که در کینه است
چون آن که در کینه است
مست از کینه است
مست از کینه است
مست از کینه است

نمایی که در کینه است
چون آن که در کینه است
مست از کینه است
مست از کینه است
مست از کینه است
مست از کینه است

چندین سال که جان فزونی
 با این که جان کافای
 از سال که جان کافای
 از سال که جان کافای
 از سال که جان کافای
 از سال که جان کافای

خون بر نماند نیت سنگ سوز	نات در گشت سنگ سوز
که محل حطام دوران است	دایه شب سیه بستان است
که نمایای او برآمده است	بجز پیش این زمان درآمده است
در زمانه حکیم چون دانند	طفل را کس قدیم چون دانند
بودستی و انجمنیت بنود	عفی این بنده پست بنود
شد جود و عدم دو گشته ان	راست شد چون ترازی کمان
دیگری سر بر آسمان نشود	تا کشته گران نشود
که ز کتب بنیاد این ترسج	شد برین بصل رای تحسج
لا رجب بطرف العین	من مکن سادی الطربین
جللی با علی بی شایه	چون چنین است با علی با به
می شود کار و هر بی روش	بی حکیم معتد بر مطلق
گشتانی و مند معذورند	هر دو از جا و ادب درند
عقل اینجا چراغ معنی نیست	در چنین کار عقل معنی نیست
فضل و دود و سک بودی	نوک و در و در شکم بودی
اندستی چگونه کاه وجود	بیک در و زب تا زاده نمود
او همان ده که آمدی بروی	چون خرس امل خلاص شوی
که در غل پیش زاده بود و هر	نوحه دانی حباب غر سپهر

نشان داد و در آن
 که در آن سال
 که در آن سال
 که در آن سال
 که در آن سال
 که در آن سال

چندین سال که جان فزونی
 با این که جان کافای
 از سال که جان کافای
 از سال که جان کافای
 از سال که جان کافای
 از سال که جان کافای

من خود از اعقاد خود گفتم	بوجوهی که سهل به گفتم
این نصیحت تو هم زیاده بهر	پیش این عرض عفا و بهر
در وصف حال و حیات آدمی و آل و شیخ	
ادبی راجع است بها	چون چراغیت در کد ارمبا
دارد از گرمی و تری گشت	روغن و شعله کاش گشت
تا بویان چراغ پر روغن	شعله با نند و آتش کردن
کاشه خویش چون می پند	شعله لایه ز پایی بنشیند
شعله را روغن اینقدر تابیس	که بر آید بکام بکد و خشن
نجان بر که در خفا افتد	بچنان کم که در فراق افتد
چون فردا زان شود هیچ ازل	پرتوش می تابش ام اجل
روغن این چراغ از دم سرد	چون شود کم زیاده توان کرد
چون بشام اجل فرو میرد	بصباح نشود در کبرد
بود او را فیلد عمر در از	سر نهاده پای سوز کد
که ایام چن و حیل او	که برون یکشد فیلد او
رفته بخت و بیت آئینه	بنود حال نیز بایستد
حاصل از زندگانی این نیست	وین نفس با دینه نفس است
ضبط این دم کرده است کسی	بند شوان نماد بر شسته

چون در آن سال
 که در آن سال
 که در آن سال
 که در آن سال
 که در آن سال
 که در آن سال

بگو که فانی بخت
فانی در این عالم است
بگو که فانی بخت
فانی در این عالم است
بگو که فانی بخت
فانی در این عالم است

چون بوی در کوچه کوچه	تا زنی در خونخوار
چو بوی در کوچه کوچه	تا زنی در خونخوار
چو بوی در کوچه کوچه	تا زنی در خونخوار
چو بوی در کوچه کوچه	تا زنی در خونخوار
چو بوی در کوچه کوچه	تا زنی در خونخوار
چو بوی در کوچه کوچه	تا زنی در خونخوار
چو بوی در کوچه کوچه	تا زنی در خونخوار
چو بوی در کوچه کوچه	تا زنی در خونخوار
چو بوی در کوچه کوچه	تا زنی در خونخوار
چو بوی در کوچه کوچه	تا زنی در خونخوار

برده خوشی شعار کردن از صفات ستم را بگو

تنگی که کشم دل کز ب	سج بر روضه در ب
چند تنگ تنای عرض بکن	دشمن باطلای عرض بکن
چو کردی کج راز نهان	کر بس خاشود عیان
عجب رالی لاس لاس سار	که ضرر امان نهان سار

بگو که فانی بخت
فانی در این عالم است
بگو که فانی بخت
فانی در این عالم است
بگو که فانی بخت
فانی در این عالم است

بگو که فانی بخت
فانی در این عالم است
بگو که فانی بخت
فانی در این عالم است
بگو که فانی بخت
فانی در این عالم است

تا فانی بخت ستم	تا فانی بخت ستم
تا فانی بخت ستم	تا فانی بخت ستم
تا فانی بخت ستم	تا فانی بخت ستم
تا فانی بخت ستم	تا فانی بخت ستم
تا فانی بخت ستم	تا فانی بخت ستم
تا فانی بخت ستم	تا فانی بخت ستم
تا فانی بخت ستم	تا فانی بخت ستم
تا فانی بخت ستم	تا فانی بخت ستم
تا فانی بخت ستم	تا فانی بخت ستم
تا فانی بخت ستم	تا فانی بخت ستم

حکایت موسی علی نبی و محمد اسلام

دشمنی بخت ستم	دشمنی بخت ستم
دشمنی بخت ستم	دشمنی بخت ستم
دشمنی بخت ستم	دشمنی بخت ستم
دشمنی بخت ستم	دشمنی بخت ستم
دشمنی بخت ستم	دشمنی بخت ستم
دشمنی بخت ستم	دشمنی بخت ستم
دشمنی بخت ستم	دشمنی بخت ستم
دشمنی بخت ستم	دشمنی بخت ستم
دشمنی بخت ستم	دشمنی بخت ستم
دشمنی بخت ستم	دشمنی بخت ستم

بگو که فانی بخت
فانی در این عالم است
بگو که فانی بخت
فانی در این عالم است
بگو که فانی بخت
فانی در این عالم است

بگو که فانی بخت
فانی در این عالم است
بگو که فانی بخت
فانی در این عالم است
بگو که فانی بخت
فانی در این عالم است

از سر بل چون نسیم گذشت
 تو هم ای خواجسته گاه خودی
 بر سر خوش پای کوب و ترس
 تو که از خوشین خوف درسی
 دیده از خوشیش که
 در کعبه کا
 از تو ناکوی و
 آنکه از خود رسیده و مانند بد
 معبری و آن براه او خود را
 چون نمی گام در ره دیدار
 باید انسان براه خوشیش افش

فایح از هر اسید و هم گذشت
 خشم خویشی ز رخ خواجه خودی
 گرد خود را خود درو به ترس
 شوائی بکوی او که ز سیه
 بنامشای روی او که سینه
 خوشیش از میان میهن سپن
 شست و یک منزل پشت پیش
 هر که از خوشیش در کشت رسیده
 بگذر از این کنار جو خود را
 اول از خوشین قدم بر دار
 که بهر بی ز خوشیش افش

مهر کامت یافت گلزار	بمکنه کار صویر باد بهار
وقت شد فاما ز عدم	یک پکن در سندان می دم
باد بپا بر نه	پای دل از نه تامل نه
دست بر سار نه	کرد دل غمخشی بر شاخ
تا دل گیت محبت و لیر	از سر اکنه زار غاب زبر

چون که در این کتاب
که کشف حاجی چو نیم بر سر
بر او از نیاچی با زبان
شب جلست و گفت بیل
زود و در پی دیگر شد دیدار

الف

نشین شاه اندر بی
از دل خاکی بیدار بی
خاک و بران روزگار بی
هر جام بر خیز ای
که در دوزخ بگردی
خاک و بران روزگار بی

نوبهار است روزگار احوال
کل که اینان کعبه اش منی
نوبهاران که دلکش باشند
مهرگانی که دلغبین دارد
چمن از روی حیات توان کرد
در سالک جان و پیر شود
چمن عمر جوان نشود
چون کل عسکرش فزوده
کاهش جان بزرگ در عطل
نوبهار است روزگار احوال
کل که اینان کعبه اش منی
نوبهاران که دلکش باشند
مهرگانی که دلغبین دارد
چمن از روی حیات توان کرد
در سالک جان و پیر شود
چمن عمر جوان نشود
چون کل عسکرش فزوده
کاهش جان بزرگ در عطل

در وصف آنکه همه کس را از صاحبی چاره نیست

تا جهان عهد غم و طربست
 آرد می زاد و پیش طربست
 تابا شد بر تو مهر دیه
 از دست چون برهن رود کردی
 غم دل از بهر عشق چسند
 خنجر را زانما کشن چسند
 فخر کس خنده گشت نزنند
 بر لبش دست آسمان زدند
 بکس قرض بیاری یارب
 از ترا در خست غمخوار ب
 در جانی که گشت چون غنست
 منفر جوی که غم غنست
 زود چه جز در کشتن با غایت
 ناری آن که طالع کس غایت

علی ازین موقوفه و سهمی که منتهی شد از آن
در میان خود و دولت و کار

این روئی شبیه کرده اوست
در عطا باس اجاری بخت
چنانست هر روزه باش
هر روز چون درین بیند
اگر چون ندرین که نم باشد
چو لطف ده جیت بر و
لطف چون که کام دل بخت
لی من و مدام در کار است

ناتاس چو صا و دیده تی
چند باغی چو شطری کلین
نمودن هر چند و سیاه
نقطه کردار مار و سیاه

خطاب در باب مذمت اهل دنیا می دشت

ای که در پیش من در همه جا
چند باغی که در پیش من
ست در مار و له سوخته
در دلش ز خود زمان بخت
روز خوش تاب دل صوفی کبر
چون و صومالی چون بکر
بانه من که جیس و مغنوت
تن خاکی ز جیش دور انداز
رو درگاه لا زاسه کن
رو چو در کعبه بنارس کن
در مقام طلب برده است
تا بعد از زده خانه
زلف کبر را چو شار زین

چو در کعبه بنارس کن
در مقام طلب برده است
تا بعد از زده خانه
زلف کبر را چو شار زین

نمک کلاه
بیش چون نایب
بر دران حواله گاه
بچه آورد و دیده چون
یاد بگرفت و باز
نمانی کانی در این
چون بنام و بار
بهره و کل در نه

نقل از حدیث
در مقام کعبه
کریم اکرم
بیدار و بیدار
از زانو و بیدار
کشت و بیدار
در دلش کعبه

نقل از حدیث
در مقام کعبه
کریم اکرم
بیدار و بیدار
از زانو و بیدار
کشت و بیدار
در دلش کعبه

این روئی شبیه کرده اوست
در عطا باس اجاری بخت
چنانست هر روزه باش
هر روز چون درین بیند
اگر چون ندرین که نم باشد
چو لطف ده جیت بر و
لطف چون که کام دل بخت
لی من و مدام در کار است

ناتاس چو صا و دیده تی
چند باغی چو شطری کلین
نمودن هر چند و سیاه
نقطه کردار مار و سیاه

حکایت لطف الاله لیف سراج شریف

آن شبیدی که قطب رخ شفق
صل و فرج حیات چون شفق
بود ازین دم فرد کان دیار
فاغ ازین صحن چون انگر
هر که رانج سینه سحیحی
ازضا چند سال ازلی سم
چو در چو سپار میخ ماند
دل ارواح بر هوا میوحت
دامن کل صبا که افزه ای

آن شبیدی که قطب رخ شفق
صل و فرج حیات چون شفق
بود ازین دم فرد کان دیار
فاغ ازین صحن چون انگر
هر که رانج سینه سحیحی
ازضا چند سال ازلی سم
چو در چو سپار میخ ماند
دل ارواح بر هوا میوحت
دامن کل صبا که افزه ای

این روئی شبیه کرده اوست
در عطا باس اجاری بخت
چنانست هر روزه باش
هر روز چون درین بیند
اگر چون ندرین که نم باشد
چو لطف ده جیت بر و
لطف چون که کام دل بخت
لی من و مدام در کار است

آن شبیدی که قطب رخ شفق
صل و فرج حیات چون شفق
بود ازین دم فرد کان دیار
فاغ ازین صحن چون انگر
هر که رانج سینه سحیحی
ازضا چند سال ازلی سم
چو در چو سپار میخ ماند
دل ارواح بر هوا میوحت
دامن کل صبا که افزه ای

کدام در پیشگاه او ایستاده
کدام در پیشگاه او ایستاده
کدام در پیشگاه او ایستاده
کدام در پیشگاه او ایستاده

آب برآید و کان باشد	آب برآید و کان باشد
خبر محض کی رود دارد	خبر محض کی رود دارد
این طلب که کمال نقصانست	این طلب که کمال نقصانست
آب روی ادب چه میریزی	آب روی ادب چه میریزی
سبکبویان کشیده بر عطا	سبکبویان کشیده بر عطا
در چشم حجاب نظر نمائند	در چشم حجاب نظر نمائند
خلق را آرزو در کون شد	خلق را آرزو در کون شد
بزرگ بارنده کی بوس کردند	بزرگ بارنده کی بوس کردند
ثره ابراک از شکست سخا	ثره ابراک از شکست سخا
آرد خاطر خنک امر خاص	آرد خاطر خنک امر خاص

حکایت ابراهیم و همسر سبیل مشیل

خبر ملک ثمر ابراهیم	آق دلش سخت و دود و آگ
آرد آندوه غم و سبیلش	آرد آندوه غم و سبیلش
بدو کان طلب فروش رسید	در می داد و باره بخت رسید
اتفاقا یکجا داد و ستاد	رطبی از کفش نمک افتاد
دست حلق بسوی آنه گشت	سود کرد و بخت و کرد و بخت
پس ز بازار سوی فلک گشت	سوی فلک چای رخسار گشت

کدام در پیشگاه او ایستاده
کدام در پیشگاه او ایستاده
کدام در پیشگاه او ایستاده
کدام در پیشگاه او ایستاده

کدام در پیشگاه او ایستاده
کدام در پیشگاه او ایستاده
کدام در پیشگاه او ایستاده
کدام در پیشگاه او ایستاده

دست بگرگانه پستی چند	کام بخشان پیوسته چند
آرد بسته اش درون دشت	عقل خزان که چون دشت
چشم او چون قمار برآورد	گره از خنجره دلش گشاد
زان بزرگان کی تعلیم و عسل	بود در فن علم غیب اکمل
پرد در دشت بروی هر کاش	آرد از ان با چرا دارش
عبارت مکرر مایه پیوده	دل غش کرد آسوده
بافت گش و امن قنایک	طرف و امان و امن قنایک
بامع ذب نامداری نیست	باغی خرد اخواری نیست
آرد لاجول از غلط کاریه	که حدیث بیار ما خاریه
عبارت مکرر مایه پیوده	سوی عباد و شطال خواه
چون برار الحظ و نای نهاد	شد در پیش و که استاد
پیش او هر که در خنجره گشت	آرد غفلت ز راه و بخت گشت
مرد صاحب طلب حلاش کرد	سبکبویان از پیش کرد
آردش بار این خطا بردشت	پس روغن رود و بامکشت
موجبت خرم را زیادت	انچه کم کرده بود باز یافت
خوشی با در مقام آدل به	مجل کار را مضطرب به
نایدانی که در طریق و نا	مور بارست و خطا طوفان نا

کدام در پیشگاه او ایستاده
کدام در پیشگاه او ایستاده
کدام در پیشگاه او ایستاده
کدام در پیشگاه او ایستاده

این در پیشگاه او ایستاده
این در پیشگاه او ایستاده
این در پیشگاه او ایستاده
این در پیشگاه او ایستاده

کدام در پیشگاه او ایستاده
کدام در پیشگاه او ایستاده
کدام در پیشگاه او ایستاده
کدام در پیشگاه او ایستاده

ای تو هست گشت همه کس
چند که ای سیاه رو خوش
آینه در عکاس کرده صاف
چون بر اندر زکنت صاف
کاه ستره باشد که سپدا
چشمن بر ابلقن پر سنا
نوک پسته در نظایسته
خوار کردی معتبر به شسته
در زنگاره چکات خان
عالی را بخنده گزشتان
چون نماد دور و زلی در لی
سر کرده و آسج در دی
زبان کریمت حسن آجبات
آب ز کرج بود مشابیه
لرزمن لی طلب برون آید
یاد جانانه مسرا ای بخت
صاف دل شود لای اندیشه
نوشته ای دور در ریشه نیت
چون نشینی کوکبه خوشند
منزوی شو جان درین عالم
انجان خوی کن تنهاییه
دولت زافق دو نیم زند
دست بردار کرشم زند
مهر از نیت خاک را بکده ر
که زده عطف طلب بر در
گزده رشده پا در راستی
در برایش کافزار مستی

از دست بزرگوار
مردم را بست
هر چه خواهی از دست بزرگوار
یا خالی خواهی از دست بزرگوار
تا با ما خلعت بپوشد
و این خود را در دست بزرگوار
در صحبت ایست
در حضور و در غم می

دانش سب طابع و نوع
ان نفع و مایه الی جمیع
نمودی بطور ان صورت
نسبت بودی بحکم کز است
و این را در حدیثی که
در حدیثی که

بخوان اشهری که خنده دلت
 بود دلت مبارک و خاد
 بود که آن بربک مبارک دل
 باشد آن خشن دل ز تو نیست
 پیروز از شادان اردواج
 که زود و لطیف جسم گشت
 در جرم بود و در او مظهر
 در دلت نور الانوار است
 مسرور و گریه و مسرور
 هر دو عالم که در میان منو
 لاجرم غدا غم باشد

بود و عالم کوس نازد دست
 غم از بهستان من آب و
 که دست بان شود حاصل
 زده غنا که جسم معلوم است
 ای عجب از شادان اردواج
 کرده از نور و بر حق مایه
 غلظت و نور او بود مصدر
 دیده زان نور در شین دانت
 که سر بگفت که ایان نور است
 درونی زینت عالی از بر تو
 در سر روز چون صدم باشد

بخوان اشهری که خنده دلت
 بود دلت مبارک و خاد
 بود که آن بربک مبارک دل
 باشد آن خشن دل ز تو نیست
 پیروز از شادان اردواج
 که زود و لطیف جسم گشت
 در جرم بود و در او مظهر
 در دلت نور الانوار است
 مسرور و گریه و مسرور
 هر دو عالم که در میان منو
 لاجرم غدا غم باشد

هر یکی از خط بر اسمها	از نو جو حجت نیست
مستقیم بودت و گرنه	زان یقین حجت و گرنه
در شخص در تنگ و گرنه	حده هر دو را رسد و گرنه
چون در نظر یک یقین نیست	دین یقین جز یقین نیست
زیر بر او چون شود و محمول	هنو در حل این بران محمول

[illegible]

طغی کن شود و خجسته است
 بود از نه ملک چو در گریه
 از خلا و احکامت نیست
 نه ملک و نه میان نه طلا
 نزد ارباب مکر و حسد لال
 نه شایسته ملک و نه خوش
 در رعد کاه مکر نشان
 از رعد مند عالم پشیمان
 دیده در هر که از نمود بود
 نورستی ز رخ اندیشه
 مشی که شود سراسر وجود
 بعد ازین سپهر جمایی
 این جهانی که در حدت لکن
 پیش ازین سپهر جمایی
 در فضایش فلک می کشد

گوش ملک وجود محض است
 از وجود عدم می آید
 از وجود عدم روایت نیست
 لا خلا و لا بود را بحث
 نبود این از غفلت و احوال
 پیش ازین در ذات اقدس
 نرسیدند بر سپهر یقین
 بشو مال غرض فاقان
 اگر از دست وجود بود
 گوشتش هر که گوش گوشت
 بر او نشا است جای بود
 منت پذیرن جهان در مقام
 ازلی انسانی و غیرت
 منت چون کند کای بطریقی
 همه از نام معرفت کشد

کجایان کجایان خانه ها
 صدرا و دولت درین
 درگاه که خورشید است
 در مقام علم خورشید است
 باز کس نمی اندازد
 که از آن در و در شیراز
 کجایان است

[illegible][illegible]

در مجلسی خاص برادر اینست
پیش منی کرده بود در بار
لی شوی مطلب چنین معلول
این سخن را بعلی ثنائی پیش

نیک نیست ماکت مجذوب
 حق او خلیش پرورد شود
 دست خلط بر انگیزد
 مؤان این خلط تمام
 حسن معنی از دل محبتش
 عشق را دستگاه نازد مند
 خون الی کو چرخه کشد
 خویش را چون نام او سازد
 همچو مجنون که محض بسلی شد
 پای بسلی چه کار شد
 پیش شیرین اگر کشنی باز
 آرد زاهد اگر الم کشنی

اگر زور طلب شود مطلوب
 متوقفش بری زلفت شود
 بر سه پای عاشق آورد
 که که حسن معنی کلام
 باز گویند پیشه خویش
 ناز را سبب نازد مند
 عاشق آخر کشد
 جانمای خویش پرورد
 که از دل او سلی شد
 دل بخون از و کار شد
 شد که بشه سر فرما
 دل شیرین رین شمشنی

و جو و حضرت
 م می از بی
 م رو از بی
 و د ای
 ن و ا و مال
 ن و ا و مال
 و سپهر بیض
 و خورشید و ماه
 و وجود بود
 و کشت کوه
 و تابای و جو
 و جهان و و
 و د و حضرت
 و د و بی
 و د و شد

سیدان
 ملک که در آن جای دارد
 با پیشین بود برادر
 سزاوار او در آن
 خاطر خویش بکام
 شوق و زلف حال او را
 بهر یکش همه نگه دارند
 دل در نهان بیکش
 با پیشین بیکش
 به انتخاب هم بهر حال
 و هر یک با بهر حال
 در هر یک که صاحب
 و نفعی ملک بیکش
 و بیکش با بهر حال

از جمله قوت های این کتاب است که در هر فصلی از هر کتابی که در این کتاب است

بسم الله الرحمن الرحیم
 در وصف عارفان
 که در راه حق میروند
 و در راه حق میروند
 و در راه حق میروند

و اما از اجابت حاجت بخشد	در از اجابت حاجت بخشد
ازین پیش عارفان	نهاد از لطف دای در دل
کنند عمر و بر از ابله فان	کنند پیر زحم از پیش بر شان
در و در لاکند در غش و شک	نفس ساری کن از نه شک
لبا را زنده بر و ما شنای	شب حرام و کج پیو ایست
خالی خوش از دوق صالی	خجی بصفت عاش خاسل
ز غدا کرده و ابق را فاسد	را نعلی کرده بخور را ترانه
در خور را بشکر خنده جان خوش	لب شمعین نیم از نو اموت
رنوی دشته خور ساری	سر در شان فغان تبر ساری
لحم در موشانی موشا فند	چا در شان خور ساری فاند
معاد الله بنو میدی کشکار	چا عاش را که عشای سار
بخندانی کل میب داری	لسم دوستی در جیش آری
زده از کافه و خور فواد	ای طاف سکانی خور رایاد
و در بر کل جیش سر کرانی	چو در آب دوی ای به کاسه
در توبل و بدوی پکنای	چان رنگ از دل کلف کای
در ای شنان نهماش خندی	اگر که بد عتاب را کین سندی
بکشای درین محبت تو بخشد	دل تپاب را طاف تو بخشد

در وصف عارفان
 که در راه حق میروند
 و در راه حق میروند
 و در راه حق میروند

در وصف عارفان
 که در راه حق میروند
 و در راه حق میروند
 و در راه حق میروند

در وصف عارفان
 که در راه حق میروند
 و در راه حق میروند
 و در راه حق میروند

بسم الله الرحمن الرحیم
 در وصف عارفان
 که در راه حق میروند
 و در راه حق میروند
 و در راه حق میروند

چو از رخساره رخ بر گزیده	محک و ز خوش در کشتی
و در پروانه لبها از از تو	بر لبش میکند پرواز از تو
ز تو این رغبت پرواز دارد	لوازه از زلی انداز دارد
هرش از انوی در زده کل	تو مینایی و به نامت بلیل
بیش و لبر می خرمین تو	بهت که کلن خارا کلن تو
بطور خوش را می که کلنی	لحم و کلشن هم خود کلنی
در بعضی ایچان رنگت خوش	لحم و عاشقی ره صورت خوش
در از تو روان از دسه	ازین لی منت مان از دکی
سرشته سکر می آید ویش	رغبت سکر و شوق شوش
برشتی جان الم در نه عشق	فاندی بر کلش شود از عشق
بمن از نیدار مهر و محبت	زده آید کای روح الفت
ریش ساجی دل در بر من	جنو ز انده کرای در سر من
محبت ما از من شخسند	کلیا سینه و کماض شد
موزم بود اعضا چنگاره	لحم و کج و کشت باره
هوس خاک در ابرامه جوش	فغانم خوشن طلاق سر جوش
فضا در فطرت من کردی عشق	دل در سینه رکبت من بر جوش

در وصف عارفان
 که در راه حق میروند
 و در راه حق میروند
 و در راه حق میروند

در وصف عارفان
 که در راه حق میروند
 و در راه حق میروند
 و در راه حق میروند

این غم از این است که در این عالم
 هیچ کس را ندانم که در این عالم
 چه غم از این است که در این عالم
 هیچ کس را ندانم که در این عالم

کجاست از بسط خاک برشت بجز کجاست که ای معززه دران به عالم انبیا که نشسته چه شکست خاک را با مال کردی از اداری که بگردون سپیدی مقابل کوب و عرشید جان کن ازین رسیدن حاکم برشت که عالم را فروغ مهر عادت که باشد صاحب دوران که باشد صبیح عهد و لشکر جهان کلی از کوسان مصطفای محو و بر بساط اود بستی بجز در سکان کرده زکین محط از مجلس آداب هستی زین را چون غبار پیش رانده جاکبری بنو زویش کرده کشش چون لاله جویشد خورده	و درت بست تا این جهان را ز غمت بافت روی کار جهان بکشش غمی که می در مانوت و بر سر ملک کا کون رویشد نشسته با کبریا کار از آن رشت ولی این رشت رویان درویشد نمی چون و کای دور دیک پایت صد و حور آبر رشت بر آغا رامت و بخت گون عا کسری بزی بخت بهل تا نو نسل کل بیالده شام عالم اکنون خبر رشت نو انداخته این عطرهای شغلی که کشتای عیادت نسیم خیزد از گلشن رشت ز غم ای کجای غم لبسم غمان دلش من تو بر رشت	دلش ناز که بر چند دکان را چه کجا برود تا غار امکان بجز روی که کشاید در رشت طلاق صد هزاران نوی ادب لاشی لایحی چون تو بخت حریف خوابگاه و بخت رشت لپی از نو سه شش بجز دیک رنجای جانست که کینه رشت هنوز از صد ملک شکسته کل کشت را خرم بهار در امانت در آغوش من بسمل بیالده که دست محبت در سینه رشت بهل تا و اکسند بنده جانی بکش کل صغیر شایست غبار دور کرد و امن رشت که در دستان سرائی لبسم از غم هم سیرام هم ناله کوش
---	---	--

این غم از این است که در این عالم
 هیچ کس را ندانم که در این عالم
 چه غم از این است که در این عالم
 هیچ کس را ندانم که در این عالم

این غم از این است که در این عالم
 هیچ کس را ندانم که در این عالم
 چه غم از این است که در این عالم
 هیچ کس را ندانم که در این عالم

کجاست از بسط خاک برشت بجز کجاست که ای معززه دران به عالم انبیا که نشسته چه شکست خاک را با مال کردی از اداری که بگردون سپیدی مقابل کوب و عرشید جان کن ازین رسیدن حاکم برشت که عالم را فروغ مهر عادت که باشد صاحب دوران که باشد صبیح عهد و لشکر جهان کلی از کوسان مصطفای محو و بر بساط اود بستی بجز در سکان کرده زکین محط از مجلس آداب هستی زین را چون غبار پیش رانده جاکبری بنو زویش کرده کشش چون لاله جویشد خورده	و درت بست تا این جهان را ز غمت بافت روی کار جهان بکشش غمی که می در مانوت و بر سر ملک کا کون رویشد نشسته با کبریا کار از آن رشت ولی این رشت رویان درویشد نمی چون و کای دور دیک پایت صد و حور آبر رشت بر آغا رامت و بخت گون عا کسری بزی بخت بهل تا نو نسل کل بیالده شام عالم اکنون خبر رشت نو انداخته این عطرهای شغلی که کشتای عیادت نسیم خیزد از گلشن رشت ز غم ای کجای غم لبسم غمان دلش من تو بر رشت	دلش ناز که بر چند دکان را چه کجا برود تا غار امکان بجز روی که کشاید در رشت طلاق صد هزاران نوی ادب لاشی لایحی چون تو بخت حریف خوابگاه و بخت رشت لپی از نو سه شش بجز دیک رنجای جانست که کینه رشت هنوز از صد ملک شکسته کل کشت را خرم بهار در امانت در آغوش من بسمل بیالده که دست محبت در سینه رشت بهل تا و اکسند بنده جانی بکش کل صغیر شایست غبار دور کرد و امن رشت که در دستان سرائی لبسم از غم هم سیرام هم ناله کوش
---	---	--

این غم از این است که در این عالم
 هیچ کس را ندانم که در این عالم
 چه غم از این است که در این عالم
 هیچ کس را ندانم که در این عالم

در این کتب که در این کتابخانه است
 و در این کتب که در این کتابخانه است
 و در این کتب که در این کتابخانه است
 و در این کتب که در این کتابخانه است

به پیش تو دماغ از حوض پیش صبا در کار آب آلوده می زبانه کردی بپیش زار لبم میبوسد بیکو ابرام در آن کشتن که خاکی نه بدست بزم شدیم بپند کساران می در جامم کردم دفع غم را چو از چشمم خون آبی حله بگفت هزاران می چشمم لب بر جامم بر آنگن بوسه ها به استقبال جام می حوسنان شدم از باده نخ سبک بون ز شور عشق می آنسان که دانی با نکت قول کستم ز امان در آن آهنگ داد و دادم چو کردم زین نوک کشتن سیر بکشتار نوای عشق بر آب	لایب تابد جام شرابش کهنه بر دگر که باز سبزه که دایم کس که بهار شیار که بر مازداری لاله ش جام هوای او به شیاران جوت که بنواهند باران خیران که بهستان بر سر زالم را غوی از چرخه کشیده سبوی خدی در کشیدم بر بند پا پیش جان اویدی دیدی جان لب تان درین بیان ز کس او در دست در آمد بیل اندر شو خالی شدم بکشتن او غمزد از چمن را جوی صد ساله ادم ز شمشیر شوی شد پاشنی کبر سر دشتی طلی بنوا بے
---	---

و در این کتب که در این کتابخانه است
 و در این کتب که در این کتابخانه است
 و در این کتب که در این کتابخانه است
 و در این کتب که در این کتابخانه است

در این کتب که در این کتابخانه است
 و در این کتب که در این کتابخانه است
 و در این کتب که در این کتابخانه است
 و در این کتب که در این کتابخانه است

به پیش تو دماغ از حوض پیش صبا در کار آب آلوده می زبانه کردی بپیش زار لبم میبوسد بیکو ابرام در آن کشتن که خاکی نه بدست بزم شدیم بپند کساران می در جامم کردم دفع غم را چو از چشمم خون آبی حله بگفت هزاران می چشمم لب بر جامم بر آنگن بوسه ها به استقبال جام می حوسنان شدم از باده نخ سبک بون ز شور عشق می آنسان که دانی با نکت قول کستم ز امان در آن آهنگ داد و دادم چو کردم زین نوک کشتن سیر بکشتار نوای عشق بر آب	در کشتن که هر دو شربت بنزد بکشتن با خار غاری شود چون چرخ شبنم بستم زنده چون چرخ بیل او در و چشمم کس خیرانست که دید بگرشته دوشن او درین بیان که خاشاک کل چو آمد و دل بشد کل رکاش نزد بستره بر طرف جوی ز اطهار کسین بیل مست شبنم سنوان که کوش داری هنوز از ناله در خان کسناخ هست زار و غم در بن شهبانه درین کار و غمی که زین پیش خان دشمن که زنده در شند بود بر نه بار از غم دل
---	--

و در این کتب که در این کتابخانه است
 و در این کتب که در این کتابخانه است
 و در این کتب که در این کتابخانه است
 و در این کتب که در این کتابخانه است

[illegible]

یکی سوادست در مغرورید
 می تلخی که باشد عشق و شمش
 ز شوق و است مستان فلک
 ازین سخن که دارد نشان
 چه نقش هست دل بر کشیدند
 فلک طعن و محبت دارد او
 بطلانی یافت عالم او بریدست
 همه منوی از جوش خوئی
 ازین مستی زان جان نبرد
 در آن دل را که آب و گل نشند
 باشد مدهد روانه را سر
 شکر طوطی شمشاد عشقت
 بنایم زور بازی جوشش
 بهر بازی آید بر سر ناز
 بهر جا که رفت زلفی کند است
 کجای جان کت مشر که د
 شکر خندی کنج جان کدبان
 کرد شور و عالم شد هویدا
 سر افلاک میکرد زماش
 ز جام او است آب مسته فلک
 نسیم شکر شعله رفاش
 در جانی از جنین و میسند
 ازین جهان بود سر مایه او
 بریزد امن خود پروریدست
 بهر چشمی از سبیل خوئی
 که در فرق و عالم پا فرود است
 بیالبرجسته زن خم و نشند
 که داداری پری بر شعله میسر
 شرارتش ز ناله عشقت
 که باشد موم کف پویشش
 محبت برک مان بجای کند ساز
 محبتش آرد که سرده
 محبت هر کس حش میبرد
 محبت زخمی آید پیش خندان

[illegible][illegible][illegible]

وہ تعریف مطلوب

سرایا شد بار آستان خوی
 دو بار و مطلع دیوان خوی
 جالش مصحفی بر کل نوشته
 سرایا آید بوزن کز نو
 که با خوشه باشد روی روی
 چو جسم الله بر زمان خوی
 مصنف بار بار روی که نوشته
 نوشته دست جان بر خط طر

[illegible]

خامد که بگاد امن نشان
از ان زیر کلو دارم سر خویش
از انجا خون روده بالا نمنا
رگانی که است مود خازر اکوش
از ان کج دمان در دست کار
صبا حنی کران بها کن در
از ان لب چون جدا کرد و کوفت
اجل نزد و چشم شادش
بود لب خوارش حایل
سواد نقشش از کج سیاهم
در ان سبیل زلف چایر خندو
برون آید دم آبی از ان چاه
که آبی سبز بر آرد از کرمان
کنند نقش آن صبا دلی پاک
بلا شاگرد کان سیاهش
اجل باشد کی از کشت کاش
شی بالیده از سر خوش اکنیز

اران که اندیشه من
 بآن رهش اران نشسته
 غنای او مد آن عالم
 که خون غلیظ و کرم
 زبدهش از زنده لاله
 کرمی را می آرد زنده لاله

بدو که کشش بر او
 می کشد که زانوی او
 اران در آن کشش
 بدو که کشش بر او
 چو آبست خاشاک
 که پیوسته در او
 بر او کشش بر او

شکرتان سینه
 در ایام که صید من قاده
 عظمیست که در کسب بود
 خدا که قافیه شکرت بود
 رسیده و برین وادیه
 فزوده و درین وادیه
 که عورتان را به بیان
 زار و خوار و مضطربان

کلیش کی سبب پیدا
بودار چشمه جوان نموده
برخیزش برینده نام جهان بود
از آن در وصف ابلسته نام
بربردان کی سبب برین روش
سنون که خوی سبب سایش
ز نورش در چراغ صبح روشن
سرایش که باشد دشمنش
خوشش با بیامت روش آتش
فامت بگذرد برین غلامت
کلیش بجوئی سبب و غم
آتشند در آغ خوی زن پیاله
حباب که اثر اما باز که نه
که در چشم تصور هم همان بود
که غیبت بشود سبب زبانه
که در کار دین از غدر زانوش
که از رزاق خوش آتشش
خود پای حواغیبت دشمن
سبب باقی ز روبرو چشمش
بهر ما با ندهد بخش ز دوشش
کزین فامت کمش بیامت
که غیبت برود کلهامش برهم

در تعریف حسن و عشق و عیشت کوبد

سخن را از رخسار عشقت	سخن سر را به بازار عشقت
چو مهابت است از زبان جنت	سخن دلم را کال از آن جنت
فغان پیش خزان را در اوست	نسبت او را بنیاب اوست
خندان است که هر سیخ معنی	زبان او بکلیج سیخ معنی
اگر دست خیزد از بازی نبود کام	کی این فعل از در معنی شود کام

[illegible][illegible]

از کمال و کمالی که در این عالم است
کیست که از این کمالی که در این عالم است
از کمال و کمالی که در این عالم است
کیست که از این کمالی که در این عالم است

زبان کو شسته ابرو بیاورد	بر دل رو زبان او بیاورد
سرخ گشت و در کجاست ما	سرخ گشت و کاش بیه ما
بیاصل انگشت این در لاله	شود چون نغمه اندیشه مولع
گل معنی زبانه دل گفت	گل اینسان آب گل گفت
هوای دیگر این گل بسد ماند	کشش را صدمت بیل بسد ماند
میسبای عشق میباید که	سبب صبح اینجا میوزد بهر
بسیگر در خون پر این او	بهره بریزد اینم بکشتن او
که بسبک در باد اعلیم اینجا	صحن نیست در دست سخن ساز
با غبار سخن بهینه است	در اقلیم طاعت سحر در اند
که می آید زود از کرسی دل	صحن باشد برایشان و جلال
سخنان نشود او در میان	صحن میراث در دکت دانت
که بود چشم در از غشائی	حکیم کامل درمان ستانی
عریفه ماند از در علقه مایه	چو کند از پای دل غار طایه
که بودی حق در پیش من پس	چو شد ز دوی آناه ملک طایه
از در فضا شامان مایه	چو کرد هست از امان فضا
که بودی مشرب جوی اگر کاش	بکار رفت از روی جوی کاش
ولی در شاعری نرسد	اگر چه در فضا بلای بد شد

از کمال و کمالی که در این عالم است
کیست که از این کمالی که در این عالم است
از کمال و کمالی که در این عالم است
کیست که از این کمالی که در این عالم است

کمال و کمالی که در این عالم است
کیست که از این کمالی که در این عالم است
از کمال و کمالی که در این عالم است
کیست که از این کمالی که در این عالم است

از کمال و کمالی که در این عالم است
کیست که از این کمالی که در این عالم است
از کمال و کمالی که در این عالم است
کیست که از این کمالی که در این عالم است

زبان کو شسته ابرو بیاورد	بر دل رو زبان او بیاورد
سرخ گشت و در کجاست ما	سرخ گشت و کاش بیه ما
بیاصل انگشت این در لاله	شود چون نغمه اندیشه مولع
گل معنی زبانه دل گفت	گل اینسان آب گل گفت
هوای دیگر این گل بسد ماند	کشش را صدمت بیل بسد ماند
میسبای عشق میباید که	سبب صبح اینجا میوزد بهر
بسیگر در خون پر این او	بهره بریزد اینم بکشتن او
که بسبک در باد اعلیم اینجا	صحن نیست در دست سخن ساز
با غبار سخن بهینه است	در اقلیم طاعت سحر در اند
که می آید زود از کرسی دل	صحن باشد برایشان و جلال
سخنان نشود او در میان	صحن میراث در دکت دانت
که بود چشم در از غشائی	حکیم کامل درمان ستانی
عریفه ماند از در علقه مایه	چو کند از پای دل غار طایه
که بودی حق در پیش من پس	چو شد ز دوی آناه ملک طایه
از در فضا شامان مایه	چو کرد هست از امان فضا
که بودی مشرب جوی اگر کاش	بکار رفت از روی جوی کاش
ولی در شاعری نرسد	اگر چه در فضا بلای بد شد

در مذمت شعر که معصوم و بی لوده

سرخ را که پسی رخسار	سرخ گشت و در کجاست ما
غلاطمان نغمه اله پے	بیاصل انگشت این در لاله
یود دوی دلولی بود نه	گل معنی زبانه دل گفت
زمنه حرکت روزان جوان	هوای دیگر این گل بسد ماند
که می آید زود از کرسی دل	سخنان نشود او در میان

از کمال و کمالی که در این عالم است
کیست که از این کمالی که در این عالم است
از کمال و کمالی که در این عالم است
کیست که از این کمالی که در این عالم است

کمال و کمالی که در این عالم است
کیست که از این کمالی که در این عالم است
از کمال و کمالی که در این عالم است
کیست که از این کمالی که در این عالم است

کجاست که در میان کوهستان
کجاست که در میان کوهستان
کجاست که در میان کوهستان
کجاست که در میان کوهستان

کشم چنانچه چون شکر زخم	که پای چو گل ده سر سبز زخم
بسیل که بر که ان آرد و بیم	که آب رفته بار آید بخیر بیم
مرا بهید و در صبر سکون نیت	نمی آید در طاقت سکون نیت
کنم مگر زینش پیوار سیه	رخ و رخ کنم در خانه کاری
چنانم شعله افشان کن خشن را	که مغانی کم صبر و الهوس را
چنان ز بر دلم از داغ خرم	که در دوزخ طوط کجیر خرم
خان بر سینه زن برق شنی	که در دوزخ آرد و مگر در اجری
دین دوستی کم کرده ام راه	ز کوه سنی استغفر الله

اعمال کتاب و تعریف سخن از هر باب

بچه الله که باز از بخت دساز	محبت که دسوی چشم او از
مای غم ز باد شهبه خویش	خوار بنی زشت از دل برین
بر روی دل در چاکم کشد	بگراد و عده صد داغ دادند
زوب و ناز و عشوقی نشسته	بنیجر دل من خند بسته
بجز نوحه و غم تا بگردن	بنم کشت این در عهد من
در آینه بیای مدت کرده	ز پیش لب که نهافت کرده
ز پیشش کوش بار میکش	که با شکی میبارش جفت
بگردن مصلحت میبرد کاکل	که جان آرد بشیون بر خاکل

کجاست که در میان کوهستان
کجاست که در میان کوهستان
کجاست که در میان کوهستان
کجاست که در میان کوهستان

کجاست که در میان کوهستان
کجاست که در میان کوهستان
کجاست که در میان کوهستان
کجاست که در میان کوهستان

کشدیم بر که بان طبع صداعت	رستم نک طوفان برکش بختگاه
بگرگان بازه کشت شاست	رو آید شد غبار و است
بیاد و بد و رسم که بر دادم	بر دل شغل خون کشتن نهادم
دل سپی و سنا و پت دردی	که تا لای میگویم کوس نبردی
برای جکت خوش کن چاک کاک	که با خود کرده ام عرض سپاهی
اسدی درین هر مو نشسته	کاهی در پس زانو نشسته
ز دست انداز پانی خواهم	که سر ناپای حق خطا بهم
دلم تا هر کس ملکت ساز	که این پلیدن میکند ساز
سر هر مو ازین باست برست	دست هر یکی سر رشته برست
دل لاس بود ستار بخت	رک جان ست بخت چون است
ع سلطان محبت آتش در دل	ز لال خطا برانده است در دل
سودا که وقت کار کش	فرود آمد بر تپا سپاسش
سر هر مو بود دست هواس	ز بنی نزال عشق جا بست

در وصف حال خویش و تعریف عشق که بد

نه شاد و ای عشق عرق عشق	که عاشق دوش از خود لذت عشق
نمک کز دوقی مادل در شش	بدل کوی که نهان ز عاشق
زبان خود محرم من بهستان	چو دل با ششنا باشد زان

کجاست که در میان کوهستان
کجاست که در میان کوهستان
کجاست که در میان کوهستان
کجاست که در میان کوهستان

بانی کمالی که در این عالم
شایسته دینی نام دارد
بوی خوشی که در این عالم
بوی خوشی که در این عالم
بوی خوشی که در این عالم
بوی خوشی که در این عالم

بیشتر کی توان چشمش کرد	بای چادر این چو شکر کرد
در دمای عشق عزت آید	که عام خواری است بر ریز
توانی من زدن بهاء هست	کزین می کشند و کجا هست
شده مانی چو خرم مست فکری	لبالب در دو جام پیاسه
شود زین باه شبیاری است	خان چوای کسب چو اوست
بر سر اخی کشد کار صبور کی	للاست برده خا صبور کی
چنین کار عار نبودی نهی خوب	صبور کی مست در جام در خوب
بود رضوان این کشش لامت	شود این شکل را در حق لامت
چو این کشش شود آید کرد	بر امان لامت نیز کرد
لامت چو هر شیر عشقت	لامت نغمه در بحر عشقت
بود و آنگاه ز کسب طغان	بر عاشق و آفا کل افشان
زهر جاک زده کوبند دست	که در عشق طغان چسبند دست
حواش را بسبکه کمر مانده	هلال عذر سواش خوانند
بر سواش برارد نام عاشق	شود درین شعله ایام عاشق
عوض کن در دایه عاشقی نام	بود معقول طبع آمار و انعام
عمر چو عجب خوب باشد	لامت عجب صحت عجب باشد

در وصف حال محبوب و شیوه دیدن

بوی خوشی که در این عالم
بوی خوشی که در این عالم
بوی خوشی که در این عالم
بوی خوشی که در این عالم
بوی خوشی که در این عالم
بوی خوشی که در این عالم

بانی کمالی که در این عالم
شایسته دینی نام دارد
بوی خوشی که در این عالم
بوی خوشی که در این عالم
بوی خوشی که در این عالم
بوی خوشی که در این عالم

پرسناران بر کار طمع ار	عزمی دل بیکو نه ار کار
سازد غم و زین پس حلال گاه	که شمشیر نازد از دل پاک
شود راز و بر ری کمر	که شمشیر است در اردو حرم
آید شد که دلگیر کرد	ز قیام صبور کی سبک کرد
شود سواد سر مرغان رکاو	شود سواد مرغان کم تراوش
بیا سایل از بار سبب	بچاک دل مدکار سبب
بر منگ نکل در طبع آزار	دهدش تن پستی به یار
مراغ حسن چون معاد است	که سبب در دل سار بنار است
بود ای سبب را کون ترک	که سبب در دل سبب ترک
سار و طبع سبب کرانی	رود از جاجوت به کاین
کسی سازد بهستان جهان	او سبب ز خلی به کازا
که در عافیت نهد شیر سبب	خوشی را جفا آورد به یار
کسی بچشش باغ نامل	که سبب سواد داد نامل
ز در درخت کلاه پهل	کند کویک از دال باره
که از شمشیر کار سبب	در دشت دل ازاری جوشد
دین صلی که گاه کاست	دو پرواز نشان کاهی
هنوز از کام در کان با پره	شماش باز آورد به پره

بوی خوشی که در این عالم
بوی خوشی که در این عالم
بوی خوشی که در این عالم
بوی خوشی که در این عالم
بوی خوشی که در این عالم
بوی خوشی که در این عالم

در صورتی که در این کتاب
در صورتی که در این کتاب
در صورتی که در این کتاب
در صورتی که در این کتاب

ازین می توانی استغاثه کنی	بای و گاه که گشت حکم
در تعریف عیسی و سوز و حسرت	
چون در وقت سوز عاشق نام	که سوز ز آتش او برود خام
در محنت و در غم و در بان	که باشد گشته او در دهر و در مان
شرار عشق هر جا بر فروزد	اگر دامن خود بیاورد سوزد
طلب از دوا و دهم جان نبرد	اچو هم حور و زین زهر و زرد
کنند چون غره شمشیر ستم تر	صلای خود ز زده اولی که مرکز
چو خدای عاشق از راه سو گاه	دل معشوق را از خویش آگاه
برام چون خودی سازد و پیش	که باشد در محنت و سبکیش
صباحی آمد آن صبح شبانه	بشیر دلی بیرون ز خانه
سبیل طلق ز بخت داده	که راجعت ز بخت داده
بر کس سر نه شوخ گنده	سبک کرده بخون صبر دیده
گشیده بازوی زلفه بیهوش	کان بر دوازده گوش ناگوش
که چون صیدی بر بند کمر بر	برود و زود چو بال از پر بر
باین زنده در راه کام میزد	صلای شب بر ایام میزد
بیدار او در نا که خیم جانیه	کنند او کن جی زورین کافی
بگذر داده فرار صد سجون	باین کار آمده او بر پرول

در صورتی که در این کتاب
در صورتی که در این کتاب
در صورتی که در این کتاب
در صورتی که در این کتاب

در صورتی که در این کتاب
در صورتی که در این کتاب
در صورتی که در این کتاب
در صورتی که در این کتاب

فلاطون را چه در دست بگرد	بران سوز که چو در مان میرد
اگر کل را چشم جانکاه بودی	رعال سلطان آگاه بودی
اگر حساب را دامن دردی	هفت را کی لاس تن دردی
بندت نذر خفا گشت	مجت ساخت از دل بگشت
که با شوریده خود را ز کوبید	هر شب بخوابد باز کوبید
در وصف محبت و سخن صفا و درایت	
محبت چون در شباب کان	کمال حسن در عشق حال است
غور از بر دباری عاود دارد	ولیکن حرفه در اظهار دارد
بهار حسن بگفت آینه را شد	زهر بکی صفا بگفت بگشت
کمی مالک چرخ غم در آغوش	کمی کبر در آغوش و لگن کوش
محبت است سازد سرودی	بدل دادن سر لعلی را
که این را گشت رود ز غایت	که در ز اسرار گاه از صفا است
که این سوز عشق در شب آگند	که این بابت در بارب آگند
که از زنج استغاثه کند	که خود را بچین از پا کند
عالی را صد استغاثه آید	بیا آماده صد کسی باش
بستغاثه لی ناکی کند	ازین طایفه هم باید چشیدن
زرا این چشم زردان چو	زرا در دست مالکیت است

در صورتی که در این کتاب
در صورتی که در این کتاب
در صورتی که در این کتاب
در صورتی که در این کتاب

چون در آن کس که بپای عشق
 زان کس که در آن کس که بپای عشق
 زان کس که در آن کس که بپای عشق
 زان کس که در آن کس که بپای عشق

شماره اسباب است بهشت عشق	خداوند با جنت بهشت عشق
ز آفتاب کی بپای عشق	کجا بود که از عشق بگشت
اگر بودی با از بار است بار	نبودی با از بار تو بزار
ازین درون کس میسران	سرمه آن شعله را ازین میسران

در غزل محبت و دستور العمل عشق و در غزل معشوق

نماز با کرم سوز است و آن	که سوز خشک و تر از خورشید جان
چو بخت شک است زود کرد	زینش لاجرم او سود کبر و
چون دامن بود سودای بپند	زینش بهره جز سودی نپند
بود بدرد و چون است ز	این است سودی نپند
ولیکن رام سازد بجز بپیش	که نه آینه است سپهرش
عوض کن پیش خورشید چو بخت	که بخت خود چو ناله از شک
که اگر کل منت عشقش خوی	که کل را بحد از پهلوی خود بوی
چو شبها نام عشق و فاکس	بند عاشق یک یابین هر دو
حاشا شک شکند ز در آرد	که سر از چوب کرمی بر آرد
بسوز کرمی از ده راساره	که راه از میان بگرد گناره
کن چشم حیرت دوری از ده	شود مدول وصل و هر چه دور
عجب سیرت در حسن عشق	که از آده کار البسته عشق

چون در آن کس که بپای عشق
 زان کس که در آن کس که بپای عشق
 زان کس که در آن کس که بپای عشق
 زان کس که در آن کس که بپای عشق

چون در آن کس که بپای عشق
 زان کس که در آن کس که بپای عشق
 زان کس که در آن کس که بپای عشق
 زان کس که در آن کس که بپای عشق

چون در آن کس که بپای عشق
 زان کس که در آن کس که بپای عشق
 زان کس که در آن کس که بپای عشق
 زان کس که در آن کس که بپای عشق

چون در آن کس که بپای عشق
 زان کس که در آن کس که بپای عشق
 زان کس که در آن کس که بپای عشق
 زان کس که در آن کس که بپای عشق

و چون سر بر لبی سنان شد	خون را از جانش پستان شد
گرفت از جانش در عشقاری	کج بود که در عشق از جیب
قشای جان خویش کردی	به نطفه در رخسار کردی
براه نطفه از خود نشسته	رفت در کار خود نشسته
زین لای رون در پیش روی	خونش کی بچونست با دست
ز دی جان پیش خویش زبان	کرمی راه بر خود عاشقانه
چنان لای در برقع کشادی	که سر با پای خود بر سر دادی
پای دوست رو در سر نهادی	قدم خون بر کرمی رو نهادی
ز دی شوق و عاشق جان دلی	کرمی جانش انگشت اندازد عشق
غرض کن برار نو از جنت	عشق را لب اینها عجب است
توی می کن پیش جان در پیش	شود از جام وصل شعله در پیش
چنان سازد دم کرم سر از پیش	که پیش کل ناله در کار پیش
چنان برغان دمان دار میانه	که ز جوی بخاکسگر مانده
دل عاشق را آن بخت تربت	رسم آستنی چو بخت تربت
سک اندون بعضی کرم سازد	عزوم روی پیش نرم سازد
دم کرم چون چو شعله باشد	رسک ناله از جگر تراشد

بصفت معشوق و میل و احوال معشوق

چون در آن کس که بپای عشق
 زان کس که در آن کس که بپای عشق
 زان کس که در آن کس که بپای عشق
 زان کس که در آن کس که بپای عشق

چون در آن کس که بپای عشق
 زان کس که در آن کس که بپای عشق
 زان کس که در آن کس که بپای عشق
 زان کس که در آن کس که بپای عشق

چون در آن کس که بپای عشق
 زان کس که در آن کس که بپای عشق
 زان کس که در آن کس که بپای عشق
 زان کس که در آن کس که بپای عشق

لب از خون چو دماغ حریفان
 رخسارم رخ آید هم پرواز
 دلی تا از شکستای برآید
 شود و آب سیه شبیه بار در دمی
 بود و صدمه در زود از نایابی
 ز غمت عاشق آید بر سر کار
 بود و صدمه در اگر از فزاید آن
 نبود می خوار که سار کمال
 چو شد ز او رنگ افروز خرو
 برقی خدا که صدمه شد خون
 پرستان حشید به نظر آب
 که روان چو پیش از آب باشد
 رخسارم کند آنکس پرواز
 خوش آمد از دور سدرنی
 دلی که عشق آمد رنگ بهوشی
 بود و مایه را این الکاسه
 خزان درین هر از لعلت

[illegible]

میران سید احمد شاد
یعنی عشق بی وفا ندارد
چرا که دوستی ندارد
که آمد هرگز از زبان کبریا
عشق در دل خواندن

一

جانب تو از آن فریاد است
شیرین و دلنواز است
حسرت و غم که از آن است
عقود و زنجیر است
چراغش که شعله می کشد
کدورت و تاریکی است
دردش که کینه می کشد
آرامش و سکون است

گفت این حرف و پیش از خود را
ز نرنگ او چو کمر گشت
که بر خاکش جابر زهاجیست
حق کای ز خواب نبرد فاست
سراپا جانکه او دل شکن گشت
عماری را ز نرنگ در آیش
چنانک ان بر سوائی فیاض
بر بد ارشیاں کی تاب بران
عزت کورنا کبار و دیگر
و لیلی و دوزان سرست ای
پرنیان شد جان کر محل افتاد
ز دل آبی کشید و کشت پیون
حاکم آن کج خلقی را کشته
محبت را بجز ارمان برده
بناظر آن پیش آمده را کشت
بنا بر امتحان آرد که داریست
به حرف آن دو هفته پیار است
چو راه فرخی محل شکن گشت
که سازد بار دیگر کی قرارش
نصرا داشت فرخی شبانه
کمان بر دی که فریض مجنون
بکرم محصل لیل زنده بر
پس از در آن طریق مانع بیاری
چو کمر کل کلین بر کل افتاد
تا کما گشت با عاشق هم آغوش
و در در کت صفت خوش نصیب

<p>نامت دوری حضرت میاں طالب و محبوب</p>	<p>نامت برکاتی نام دوری</p>
<p>بود کار محبت را نزدی</p>	<p>میدان و زمان دوری</p>
<p>عمر و عمر چنان این چهره</p>	<p>دور و دور را غوط خواب</p>
<p>زمانه بر سر هم ز حساب</p>	

[illegible]

بانیان و کرامات و احوال و غیره

دی بران کی یکا کا کلا
 دی بران کی یکا کا کلا
 دی بران کی یکا کا کلا
 دی بران کی یکا کا کلا

که رخ در شک و ادم کبر بار	ز غریبت بودن دل ز غبار
خود چو چو می روی روی کیش	که دست زلفت شمشیر
شوم با خاک چون سایه می خوش	رو که سایه باد و دوش آتش
ز غم سندی دلم یکو نشیند	اگر با خویش هر آن نشیند
و کبر سر دست استین	اگر طوف کبر بسد چش
ز پا ز دست برد این در آیم	ز دست آن چین رنگ سایه
زلف ره کمر غافل نگه دار	و دم چون در غافل کند ار
چو چشم آگاه کرد و دیده بود	همان ز دیده در غافل کو شمشیر
خستین خرابه خوش کویم	چو راه او بکام رنگ پویم
که از غم من کرد پا خیزد ار	که آن زمان بکام چرخ فشار
شبی که دم نهان از خوشی کم	غش را در میان جان بر غم
ز من بایم ز دل نه جان زبانه	کنون هر چند بکام دل جان
دو چارم که شود خوش بزم	ز غریبت با جانا کی سست بزم
که بیان از غش صیده در بزم	در آن کو صبح را در خون کشیدم
همان با صد مجا بامیر و مهر	رغم در دیده انجا میر و مهر
شوم سحر کم مار سار بیا بجا	روم اینهم رسوا می شای بجا
از این شب بر سر آن کو نیاید	دی کا با بزم آن شب بیا

که از غم من کرد پا خیزد ار
 که از غم من کرد پا خیزد ار
 که از غم من کرد پا خیزد ار
 که از غم من کرد پا خیزد ار

که از غم من کرد پا خیزد ار
 که از غم من کرد پا خیزد ار
 که از غم من کرد پا خیزد ار
 که از غم من کرد پا خیزد ار

که از غم من کرد پا خیزد ار	در آن چنان از غاب بار
که از غم من کرد پا خیزد ار	چنان جانان با غش بیا بزم
که از غم من کرد پا خیزد ار	ز غش چون زنده در طبعش
که از غم من کرد پا خیزد ار	همان بار و دوش از خود
که از غم من کرد پا خیزد ار	شود چون از غم ای وصل نبات
که از غم من کرد پا خیزد ار	چو از ایدار در اهل نشیند
که از غم من کرد پا خیزد ار	ز دوق عاشق چنان زبان
که از غم من کرد پا خیزد ار	خود کرد و هر گاه می سیراه
که از غم من کرد پا خیزد ار	رو از خوش سوی خوش چنان
که از غم من کرد پا خیزد ار	ریش امیرش عاشق کایان
که از غم من کرد پا خیزد ار	کسی که ز در و را خاطر بکاود
که از غم من کرد پا خیزد ار	کسی که ریش جسد عاشقانه
که از غم من کرد پا خیزد ار	کسی که بران چشم نیاز می
که از غم من کرد پا خیزد ار	در اظمار از چشمی کند باز
که از غم من کرد پا خیزد ار	بود با خوشن از نه نیایش

در شدت محارقت دانه مهرت عاشق

محبتش مارا که ازت	از او الکس هم در آخر است
-------------------	--------------------------

که از غم من کرد پا خیزد ار
 که از غم من کرد پا خیزد ار
 که از غم من کرد پا خیزد ار
 که از غم من کرد پا خیزد ار

کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی

خدا را رضی از آن عشق دلاور
دوس زبان عشق بی نامش نیست
چون غافل بر سر آید و جان
و همدار صولت عشق مسلم
چون عشق آید پیش پیر
کن دست نرفت عشق بیرون
کنند زان در آید پیش پیر
و لب لبب چون بنفشه حسن
و لب لبب نه که من چون بنفشه
و کون شد اسرار مستزک
ولی که در بودم بکوف
کن چندان که خواهی باز بر کن
بر نزد دل را بانی دست از دست
عجب بنور در عین شهادت
و عشق و العجب اینها عجیب نیست
و آن را نامهای صبحگاهی
کن آهی ز دل که بگم سر

کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی

کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی

کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی

ز دیوان غم گرفت در کبر
خوام آید بیا و این کشته
چون دست را جو را پیش بپند
شدی عشق بحالت به کالی
دست و او را ان کی پیروند
بسته را بچون دل که بسته
کن طره را راجه کشته کرد
بندان دست و لب غلظت کند
صبر روی دست و طاعتی زد
سستم را بر باری دست بکوف
بچون خطاب آلوده کچال
بش جوان زود را رساست
زندان طاعت و بر ماندند
عم کاکی خور و شناسیست
که زاری از اترم بکه سر کرد
کر بیان آه و دلش غماز است
در آه و زود چون هم را که کار

کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی

کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی
کتابخانه خاندان سلطنتی

نشان می ده ای که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم

گرفت از دست دل و جان نازک	در د	دلتا حیدرایی
ولی در جبهه جو سودی نمید	ازین پیش بخود وی نمید	
طلب چه کوشش من نمیکرد	دل امید واری بر پیش میکرد	
شد کل بنابرین بست	محبت می نهاد و محبت میکند	
ترهشی که او بر آب میسوز	کمان بر چشمه صواب میزد	
سنگاری چه پردای طلب داشت	که استفاد از آن صواب داشت	
پس هر چند بر خاک میسوز	مان پاک می در کار خود بود	
در آن در کین گوئی آن رستی	زیر طاق استی او این رستی	
بسته مجلس عنت می شد	قبول خاطر محبت می شد	
چراغ ریشبه لطف فرد کی	بنامش که می از خود کی	
پس زو از نوازش خوش بود	که برفت داد و داری کسان	
چون میر از اجابت شد نیازش	کوی عشق رسوا گشت رانش	
کفستان کرد ز ناز پرست	کرد آفرین گشت تا مست	
پس از غمی که بار از لجن	بردی شد چه بار از لجن	
کاس بر در زنگان آواز چش	کفش در آغوش خویش	
چنان شد تا نوا نوازش	که ایام جوانی شد زیادهش	
نالهش طر آساده چمنده	دلش جان آریسان نگذرد	

نشان می ده ای که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم

در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم

نشان می ده ای که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم

ترخش مان سست نبین شد	جان منه پیش زر کین شد
پستاران که دست پیش رفت	مرد نیال کار خویش رفت
در کاره مله اران مغول	بشیل و لری کشید مغول
چنان شد کرم بازار عاش	که برفت شد خود از عاش
پست اجار اوستش داد	دلش را بادل خود با پیش داد
محبت کرد کاری آمو کار	که محبت از نوازش ارجس اطلعا

در شکایت از دست طبعی می از نوازش روح و جهری حکایت

الهی روی خوش کردون پند	لب خور ساغر خون ز پند
آهی حج سحر که اوان نشیند	سکاک خویشین که اوان نشیند
روز از برای نازش پست	بیا و از نازش در سر انگشت
بیا و آسمان بر خوان است	عقب خویش بر کمان خود
که این کم کاره جان نواز شکم میر	و در حیل کون علی شمشیر
گوش کینه خاطر جمع باشد	دل امل محبت میخواست
مرد دل چنان در ناز باوا	که کوزار و کال خویش مارا
که کینه اگر ساقی دوران	شراب زب در کار و جوان
که آفرینم ناصب و ریس	یکام آرزو نام دوری
عجب بکاره فاشا و امام	که جو شد زهر جان از دل جام

نشان می ده ای که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم

کبریا بیک در دامن خویش
 کند از ان در آن پیش
 که آن کفایتی
 که آن کفایتی

چو در آتش خاطر نشان شد	صبر روی صحن کشت روان شد
دل و چشم نام برده هم خوش	نفس در دست و سگالک دوش
نشاندی اسکت هر کار و دشت	روان در غنای و طرف لعلش
سخت کرم و کرم دانه است	وزن آب و هوا سبایه است
چو در آتش خاطر نشان شد	صبر روی صحن کشت روان شد
دل و چشم نام برده هم خوش	نفس در دست و سگالک دوش
نشاندی اسکت هر کار و دشت	روان در غنای و طرف لعلش
سخت کرم و کرم دانه است	وزن آب و هوا سبایه است
چو در آتش خاطر نشان شد	صبر روی صحن کشت روان شد
دل و چشم نام برده هم خوش	نفس در دست و سگالک دوش
نشاندی اسکت هر کار و دشت	روان در غنای و طرف لعلش
سخت کرم و کرم دانه است	وزن آب و هوا سبایه است

در غایت
 در غایت

که در آن کفایتی
 که در آن کفایتی
 که در آن کفایتی

که در آن کفایتی
 که در آن کفایتی
 که در آن کفایتی

چو در آتش خاطر نشان شد	صبر روی صحن کشت روان شد
دل و چشم نام برده هم خوش	نفس در دست و سگالک دوش
نشاندی اسکت هر کار و دشت	روان در غنای و طرف لعلش
سخت کرم و کرم دانه است	وزن آب و هوا سبایه است
چو در آتش خاطر نشان شد	صبر روی صحن کشت روان شد
دل و چشم نام برده هم خوش	نفس در دست و سگالک دوش
نشاندی اسکت هر کار و دشت	روان در غنای و طرف لعلش
سخت کرم و کرم دانه است	وزن آب و هوا سبایه است
چو در آتش خاطر نشان شد	صبر روی صحن کشت روان شد
دل و چشم نام برده هم خوش	نفس در دست و سگالک دوش
نشاندی اسکت هر کار و دشت	روان در غنای و طرف لعلش
سخت کرم و کرم دانه است	وزن آب و هوا سبایه است

که در آن کفایتی
 که در آن کفایتی
 که در آن کفایتی

سینه کز خنده های آینه اش
 محبت جوان عاشق در پیش
 عقل نخستین در آغوش این
 عقد کشته ز زلفش سرسین
 در برونش را خفا می ضرور
 مشوره با چویش کند در امور
 دولت و انبیا و وزیر است
 مژده دل و اندر دیش است
 هر که برویک کمر انداخته
 عاشق خود نامدش شایسته
 لاجرم از خبر انبیا تو
 طلب آید به سبب تو
 مینوی و یکشی و چمنان
 از پست این جهان در جهان
 دره کی از مهر برسان شود
 کریمین حجب بران شود
 چهره نوکت برت سجده بریز
 با کرم هر دو جهان یک پیش
 بوسه زند یک کلک در کش
 سر زده بخار ز خاک درش
 خاک درش از لب اهل نیاز
 بر درواست نکایت طراز
 راه مونس بسته دران بارگاه
 شوکتش از طواف کله برزند
 آمد زنده شامش
 با تو پیش بر خرد کو دکت
 در بران مایه فرزانگی
 دینت را در کج جهان چرخانند
 باکم او هر دو جهان اندک
 سکو کند عقل زده یاسیکه
 از روی خاطر آید خوانند

نام طربخانه خاقانی صاحب
در مضافات نیریز طربخانه
از غرض حاجت تواریفات
بکند طرابلس و ده خطایم
طربخانه رصید بنیاد در نام
در موسسه ادب این آیین
و آن کتابخانه خوشنودین

7

ساده درین مجرای منتهی را
اثر خزانیکو عیش و آسایش
نات سبزه زار و دایه
کنوز خورشید کیم کریم کریم
ست درین عالم کیم کریم کریم
و جان من و آسایش

رحمت از آنکه در آید خوش
جامه زدن را تو و از خوش
حل تو چون دست با خنک
کار بسیار خون ستم ترکند
ماده چو از ناخود است گشتی
از کف ایند بر غبت بگشتی
پسته اما مان گل از این خند
بزم تو چون طوطی که ساوغت
سبب بدست تو در غنیمت
توبه بود و کبر شد از غنکات
طایف و بشیار دل انگشت
لطف و خطا بر سر هم در خنک
بر سر سبب باد و در دم
عروج که حکمت ز صحرای تو
صورت تقای تو نور شد به
باده و باد کربت جسته باج
عدن و در با جمل از دست تو
عدن از وفا و عادت زده
فاخره زلفی تو پذیرد عسپر
در شکرت کام نشاند و خند
نک خورشید سزای تو نیست

دین نام و در اول روز
نوشته شده است که

در این روز از عید ادا
که او را دوازدهمین کاره

و در این خط

بسیار از این کتاب است که در این کتاب است
 و این کتاب است که در این کتاب است
 و این کتاب است که در این کتاب است
 و این کتاب است که در این کتاب است

خط تو در زیرت روزگار	کشته بر بند عدم را ایدار
اگر ز راهی تو نذر در دستم	ره بود و شش زده اند از عدم
عزم تو چون پای مندر در کتاب	نگار اطلال شود از تاب
بس که گران سنگی علم تو دید	خاک ز در کردی پس خیزد
خاک عفت چو کند زیران	برو جهان سیر کند چون کان
بجز از ملک افتد ار	بهر مانا بود و ترشید و ار
که کب او چون در سپهری	نافت بر او ان جان بود و ار
بعد اول که پروین شکست	جست طغیانی تو در شکست
پرتوان ملک بکمان رسیده	شعله شش باطن سنان رسیده
شد سپهرش فارس سنان فارس	زده طبعش کبریا و ان فارس
بجز چو عمارت شد زنده	تبع طغیانه در سر بر نوزده
سرش از تیغ چون تیغ تیغ	زاده خود و او جسم تیغ
هر که ز زمان برش بر تافت	دست بر بردگار تافت
کم خفتند که بران ده دمان	کز نظر انداخت صاحب زان
دست شمشیر و لری بر نه	هر چه جانده بگیری بر نه
شیرش چو بر خیزد خفت	بوده بخت را به علی خفت
بخت عکس درین باد ملک	سر بختن پای بدمان ملک

و این کتاب است که در این کتاب است
 و این کتاب است که در این کتاب است
 و این کتاب است که در این کتاب است
 و این کتاب است که در این کتاب است

بسیار از این کتاب است که در این کتاب است
 و این کتاب است که در این کتاب است
 و این کتاب است که در این کتاب است
 و این کتاب است که در این کتاب است

نقش است حجاب تو ام	بال بر آستان هواست و ام
چشم امیدم که سبیل رویت	پرتو در دوش اجرت
از لبت این ملک سرور است	عش کند از روی نیر است
پاییز تو انست بهند	صحن زمانک دست بر بند
خطب نام تو کند خطبکی	در زمان تو کند ریشکی
ز ما فصل از بحث تو	در شش ملک حریفی بحث تو
عدل تو چون ملک آباد ساخت	تغ نوازش باره ز تو لا ساخت
عزم تو چو کی که سالش زد	علم تو سار به انالش زد
خاک چو در ابدت تو ش کرد	ز شک چو خداید عدل تو ش کرد
بخت طبع سار به نوار تو	درستی طبع علم دار تو
عزم چو در گوش تو کشت لک	بخت تو به در شد و در حش
در کس نایج تو در عدل	سینه کنان کرد طای و دن
صفت تو چون نظم من فغان کرد	کرد جهان گشته بکس بجوزد
ملک مدد از تو تو کوشه	خوشتر از تو تو کوشه
کاد ملک بجای از مصلحت	منه ز کانی به مصلحت
منه چو باشد گفت خاکریب	کرده کم از مصلحت تو هر مریب
هر که ازین ملک عتاب براند	منه نایج سر تو شیش نشاند

و این کتاب است که در این کتاب است
 و این کتاب است که در این کتاب است
 و این کتاب است که در این کتاب است
 و این کتاب است که در این کتاب است

این کتاب را در این روزها که در این شهر است
 و این کتاب را در این روزها که در این شهر است
 و این کتاب را در این روزها که در این شهر است

چون بجا دست باز نه پیش	کوش خود کج کن دست پیش
بر در این پاوشسان سخا	معدن و گاه نذر و مبرم کدا
خو طر بر چشمه دل خورده اند	آب ریش بدر او درده اند
چون دستان دست بر باره	چوب و جل کو که سجا بود
چون بر طوطی بختی رو نه	آینه جسمه معنی شوند
سینه بشنید نقش و فعل	عکس بریزد ز لوح ازل
چون سخن را اجماع آورند	از سر خوش شایع آورند
چشم دارند ز جان سبک	کشته سخن دم روح تقوی
گرم بگو کجوز بر خورند	حرف بگو بند و زود بگردند
دام چو در راه معانی افتند	نیش از جوش معانی افتند
مخ سخن آینه نشان زو ام	دور نشیند ز خود و دیگر کام
مید معانی نقش دم کند	از سر اندیشه موس کم کند
سیرکان شایع شایع خیال	نقد زبان باز کشاید بال
نیم شبی حشر زین زمان	باز چمن دیده و صفت آسمان
کرده بر سر احوال ز جیب	یکه زده بر نفس اضطراب
از نه دل بر بر نشین پسند	بر در عیش دل بر نشیند
پیش نفسشان دم گرم سحر	عیش و کلبه اده با یکدگر

این کتاب را در این روزها که در این شهر است
 و این کتاب را در این روزها که در این شهر است
 و این کتاب را در این روزها که در این شهر است

این

این کتاب را در این روزها که در این شهر است
 و این کتاب را در این روزها که در این شهر است
 و این کتاب را در این روزها که در این شهر است

کند می شود مقدس جباب	کی شدی آلوده و کزین کتاب
شد که بر این سخن کس نیست	انگی از جوهر و پس پست
جانب ایشان باو یک نظر	نخ بر بند حد ز کج حد
بر سخن خویش چو شیدا شوند	هم لب و دم کوش کل آما شوند
کر چه را فاق کز دیده اند	از سر صفت جهان دیده اند
ساکن و سباز چو قطب فلک	هم تن و دم روح جسم ملک
هر که در نزد بگاه حصنه	حج مسیر نه در این سفر
مرد شود زده و خود شهید دار	درین جو شید کندی شمار
نخل معانی دلی از بار جوش	همه نذر اند نه اندک پیش
سنگستان چو زنی بریند	باله شکر تر و دهنند
آب زبون دل خود خورده اند	ریشه کجایب زو برده اند
بافس گرم شالی کنند	در کفشان حار نهالی کنند
نخل باشد همه دم بارور	مید و این نخل همه روزه بر
جان بن لفظ معنی کنند	بیزه در میوه و جوی کنند
روح قدس را نفس مرید	بریم حامل بر روح اقدانه
بر نفس از درون لایزال	عصی تو ام بر شیم خیال
در سخن لعل و جنان دست	خو خورن خورده بستان دست

این کتاب را در این روزها که در این شهر است
 و این کتاب را در این روزها که در این شهر است
 و این کتاب را در این روزها که در این شهر است

این

مستور است که در میان کسان شود
زین کلام که چون دل بند
که در میان کسان شود
زین کلام که چون دل بند
که در میان کسان شود
زین کلام که چون دل بند

چون بگردت نهد کفش را	منت و لشکر نهد آتش را
که بپوشد پندش کلاه	کوش و نوم روی ناید از او
آب سخن برود و نان مرز	خاک بر چشمت جوان مرز
خود نمکس محرم این رازیت	راه سخن بر یکس بازیت
تخل به بود بهر کس مرده	نزد آب بهر کس مرده
گفته چو روح اند مستی شود	زاده بسبک رشید چو می شود
دریم فکرت چو کنی بگزاسی	بند کل فطرت و در کج ناسی
دیده دول ناز پیش بر ند	کوش و زبان دست پیش بر ند
در مانده سرودی که شوق	جادوش در بر زبنت موق
طغش نوازی که بود دل خروش	در شکم نادر میراد کاش
زاده معنی که مکت برودت	خلق جهانش پر و مادرت
در نقش چهره بر خشت	نمک کند اد که فردنت
کنده افتاد ز بطن کمان	نمک آتش نازی نوزان
طغش و سرور زده از غافل	شود پیش اول بکف قافل
روز و بهر مایه سستی منو	قانع نوری در جستی شو
ما تم معنی که که ممدد	حاصل می چند و ز ممدد
چون تو یک نفس کنی خاک	کج زوانت کند مایه

کسان جز زنده رسی
عینه کانی بر خسته
مهر و زلفیت کل من
دخت خراب طبعیت ده
نیت که که بر جان طبعیت
رشته از پیشه بر جان طبعیت
دور و کار کان خود جوش

رشته از پیشه بر جان طبعیت
دور و کار کان خود جوش
رشته از پیشه بر جان طبعیت
دور و کار کان خود جوش

مستور است که در میان کسان شود
زین کلام که چون دل بند
که در میان کسان شود
زین کلام که چون دل بند
که در میان کسان شود
زین کلام که چون دل بند

فرم و گاه از اعلی رشتن کن	رشته کج که گشته کن
چون شوی از منده من بار بند	بار سخن در خور از اربند
از بد و نیک آنچه شود جلوه کرد	هر چه جز از اربند دارد محنت
که بر کان چند مناج اندرس	شهری اربنت که تازه ربت
چون گذشت صاحب جرم سخن	خوش صفت عهده بر اربند
ایم چه در معصوم باش	روی کشاده چو کف چو کاش
از کو که خمن بودت بر زمین	کرده بر از که بر دوشه چین
را در انداخته درین خوف گاه	خمن معنی ز که داری نگاه
صدیک معنی چو بکف دسیه	خود چو کج که رخت دسیه
پراده جو روی جاسد رند	کرده می دهند سبب پیرند
یاهد در بانی و غایت	نخل نشاید بر افشایت
شند بر شان ز بهر کس	نقوشان چو کنی در خشت
کم توان کرد نسیم سخن	نبدنای بسیار زردن
شور و شتاب که نهان کنی	سبب در زنت که میان کنی
شد چپ رشت درش مار کن	لایق کل دامن آواز کن
مان گشتش دست زده در شام	فتم این محضه اندر کام
نیت بر طرف کل در خورش	در عدالت که تده در سرش

این کلام که راوی
شده است که راوی
شده است که راوی
شده است که راوی
شده است که راوی
شده است که راوی

شده است که راوی
شده است که راوی
شده است که راوی
شده است که راوی
شده است که راوی
شده است که راوی

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

شده سر عاشق به بوانام	در خجستان باری رود ارام
عشق مرا تا آب آموزد کرد	باین دل پریشانی روز کرد
دردم عشق بسره رده ام	اجری می روزم و خوردم
بناظر نظرات من در گرفت	را از ملک پرده زج گرفت
گشت من غفلت لغات منوه	سود زبان حریف عار وجود
مکن کرم باطن ایات کون	در محرم تا به درات کون
روح صفت با جود پرده در	ازین هر موی برون کرده سر
سیر جود و کس کرده ام	گشت دل از پای نفس کرده ام
کجای از نفس برون میکنم	عدت برون و درون میکنم
من که بدت کوکی ساغرم	رود میندازد که آدم کرم
کوچه بار یک صعب ایدام	پرده حقایق و زبیده ام
بهرم در سخن باریست	در چرخ عارف و عاریست
صافی دوری که از یک گشت	ایرو صفت را در یک طرقت
پره از که کس کتای من	لی بهر ترش آتای من
خبر نظر اهل درین گشته است	یک حرف جلی درین گشته است
لایه و انشای اندوخته	پرت او که سیه کو حش
از طرقتی رک و بر رستم	در خجستان خاک در رستم

از خجستان باری رود ارام
 در محرم تا به درات کون
 روح صفت با جود پرده در
 سیر جود و کس کرده ام
 کجای از نفس برون میکنم
 عدت برون و درون میکنم
 من که بدت کوکی ساغرم
 کوچه بار یک صعب ایدام
 بهم در سخن باریست
 صافی دوری که از یک گشت
 پره از که کس کتای من
 خبر نظر اهل درین گشته است
 لایه و انشای اندوخته
 از طرقتی رک و بر رستم

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

یک باو یکدل و بکروشم	تا به اوس من ایدم
موز کشیدیم پای دوست	رشت برون دعوی ما دوست
در دلب گشته معینم کرد	کشت را از دست معینم کرد
آب سخن ز منم روحا نیم	سکاسه طالع غلام نیم
هر که با وج سخن و جیت	طوف معانات مرا طالت

در محرم تا به درات کون

کبت بنده خا و در خجستان	گشته دم خم چرخ سخن
جلی ایچن و عصب اند	سکاسه لال حن سینه اند
خارین مکرشان لا زوال	حسره فی را که از شال
آفت می نفس سر دشان	نشته سیر کا حن نه دشان
خواج معنی بزود میند	جوهر باین کس خوانند
پهلوی دوران زک سچون	ساخته خیزه بوال کسان
زایغ نوانان که درین گشته	کرده کن موت هزار گشته
برود بهریت گشته دوچار	از سر او فوطه و از پا ازاد
فوطه و سار سخن پیرند	از سخن مرده کفن میسرند
کرده کن جابیه شکر را	عفت نودوی طبع و عا
خونک اندیشه کلام	از شکرستان سخن تکلام

از خجستان باری رود ارام
 در محرم تا به درات کون
 روح صفت با جود پرده در
 سیر جود و کس کرده ام
 کجای از نفس برون میکنم
 عدت برون و درون میکنم
 من که بدت کوکی ساغرم
 کوچه بار یک صعب ایدام
 بهم در سخن باریست
 صافی دوری که از یک گشت
 پره از که کس کتای من
 خبر نظر اهل درین گشته است
 لایه و انشای اندوخته
 از طرقتی رک و بر رستم

از خجستان باری رود ارام
 در محرم تا به درات کون
 روح صفت با جود پرده در
 سیر جود و کس کرده ام
 کجای از نفس برون میکنم
 عدت برون و درون میکنم
 من که بدت کوکی ساغرم
 کوچه بار یک صعب ایدام
 بهم در سخن باریست
 صافی دوری که از یک گشت
 پره از که کس کتای من
 خبر نظر اهل درین گشته است
 لایه و انشای اندوخته
 از طرقتی رک و بر رستم

[illegible]

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint smudges and discoloration, characteristic of old paper. The left edge of the page shows the binding of the book.

<p>در مرآت و حلاوت خورشید کشف</p>	<p>ای کینه گاه مرز آمده</p>
<p>قره زان ایند راه آمده</p>	<p>از خراسان بوجه آمده</p>
<p>این خراسان هر که جنت است</p>	<p>روی این مایه گاه آمده</p>
<p>زده بان کوی حضرت برند</p>	<p>بر دل آفرین چشم فروخت</p>
<p>مسح کوی گز کار چست</p>	<p>گزوی خورشید زهرت برند</p>
<p>آینه زده و ده آمده</p>	<p>وین تو که شدن از بهر گیت</p>
<p>از کمال و ده آمده</p>	<p>روی صاحبش بر سواده اند</p>

این کتاب را در روز جمعه
 در شهر تبریز در روز
 در روز جمعه در شهر تبریز
 در روز جمعه در شهر تبریز

کس نیز علم کن اصطراب	رو در این خانه بنده و بجا
خوبی بیسمی و جمال نگو	ساعت طاعت و طاعت درو
روی خوش و خاطر پاک	فقر نیست ز مردم ستم
صفا طاعت ایچ خوش	خانه بد بیکم بد خوش
صیقل آینه چو آواز رسد	نقد ناهنجار چه می بر سپهر
آینه روح چو آب زلال	سربکش نقره بیل جلال
کشمه گل خامی از دکان	زنگی آموز درون دکان
عقل و حد بنده بگویم	جان ادب آموز تعلیم او
دیده مطرب لای از دکان	خاک طلق آبی از دکان
در آن دانه چرب	گاه کند قطعی که نگر نیست
باجر اراک خاک درشت	برده در از خاک و دشت
کره از علم نماند	نقطه است جسم تراشیده کند
کره را کبری ازین کعب	خاک ز ابرو کشند نو بنا
روح توان ساخت با کبر علم	عقل توان کشد بر علم
علم آتشی ز خدا یاد کبر	هر چه از آن علم خدا یاد کبر
کوشش میکن که طایفه کوش	هر چه از آن کوش که برانی کوش
جل بر از دانش می مایه	کر سینه بر طبع ازین مایه

این کتاب را در روز جمعه
 در شهر تبریز در روز
 در روز جمعه در شهر تبریز
 در روز جمعه در شهر تبریز

این کتاب را در روز جمعه
 در شهر تبریز در روز
 در روز جمعه در شهر تبریز
 در روز جمعه در شهر تبریز

زود مشورت که ساجد است	کر بود این باده ز کوزه است
ست چو بن می نوی نگارین	با هر خرد منی بنده باشد
چو می جل بیاید است	سختی از نیش بیاید است
صاف چو کرای نشوی صدف	خاک قهرم با من چو در سبزه
زین می پروردگر گران اثر	است بد طاعت بیک در
آب سبک روی خاک دران	اشش بالا می کردن گران
ناگنی و صلا بر خطرات	صح در دشت این جام زار
اگر ازین باده خاطر خال	نقد درش زده بخیش نه خال
خالی ازین می کارش سبزه	وزن یک چو در شود هرزه کو
شرم کن در سینه آموختن	نقد نماند نظره انداختن
هر که یک گشته ز تو بزرگ	مهرش تحت ترا در خرب
کر تو خطی و در میان حسد بر	جد کن آن لای از نشان بکیر
چو که ایان زنده دشت	دیده بر ایان دشت
ابراکش خطه نیست و	بوده بر کینه ثروت نهند
از کشتن سیر کرده بوس	کرده از حوص کوبیده کس
حوص دست از کسیم نیست	در سینه ما سیر بکیر است
کره بر از نه دانی پرس	از نه دانی پرس

این کتاب را در روز جمعه
 در شهر تبریز در روز
 در روز جمعه در شهر تبریز
 در روز جمعه در شهر تبریز

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله

بگو که در دهن شدی ندک	کاه کان کشی و کاهی ندک
مثل لبش منفسی دعا	کار زبانش تر جفت را
چهره خورشید بر آرد خسته	مسبح از درویشی آموخته
خرفه خفت غش خفته پوش	بست دامن چرخ کل یک کوش
بر آتش نمودی مدام	کردش آتش بد نام
پشته اشیخ ز جاده حسنی	نفع بروردی دق کاسنی
خیشی بر سر طر نیار	کرد چو موسی در توحید یار
منه بقانون شاسار کرد	نار صفت زنده اعاد کرد
روی بان طرمان کرد کوش	کاهی بنو طاهر چرخان پوش
هر طالع باست بر دهم	بنده کی شام خسته کرد دهم
رسته بنو دست ملک شوح	جهاد هم از بنده دق از کوح
لبک را خاطر خسته بند	زاکه نژاد از خدا ذینت
طاعت من کرده ندارد یا	منبت پسند نظر کبر یا
امده ام با همه زمان ربه	با کفی از خفت لای ربه
کر نشود رایح رحمت سبک	طاعت بسیار بود اندیک
منبت پسند چهره دنت کمر	همچو ناکره دق سفر
اگر کم خویش در دشت	از ره مار دغل دشت

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله

بار اهل رول خود کم نهی	طاعت فقرای بر هم نیست
ای که باین کند زین داری	مان خود اراخی او کز نیست
با تو دیک اموز نیست	رسم تربیت تو آموز نیست
عمر با من مثل سر آرد دیت	کند زبشت در آرد دیت
بگذر از من دام جل نیر کام	تات بنارند خفان دهم
بنده پند او تو صد کند	شع زور خم نمانت کشند
خون تو دشت بنگاه اش	تا بخوری کول سبب مانده اش
کره بالین تو خور ز رست	منع ختم بر ده انگیز رست
مانده که چشم جوادار تو	حشم و کرمی لعل از ار تو
حج که در کار تو سر کشند	نکره اعدا و مک شنه اند
بکنند را بله این کره	خود چو زیارت چندین کره
هم این در دور دال منه	بگذر و ایندین کل منه
مهر که چشم تو باد روشنت	از کی از آرد و چک زنت
برقی چون تو آن میزند	چکشت خور زب از آن میزند
خانیات شب نیر روز	آه از روز و راتل خاموز

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله

575

ای فطرت
نور الایمان

دید و در آن خانه بقدر سهی
بافت چو پشه ای را اگر بست
داد چو آتش بی الله بخت
خانه شربت که نو با نملوب
تا دل این خانه در انداخت
یا قه نفس از دل غمده است
تا بخت سر سودا در شست
مضطرب باد خواب چو بیدار شد
بافت که در زنجیرش فروخت
دید چو در کشه شدن سودا در شستن
گفت خان حرف که آقا گرفت
جوش زمان پیش نیکو آیش
آب دم سخ بر آب زد
سخ بر چغنی از تراش زدند
بر زرداد نیا یک بستند
قطره خونی که در حش چکید
با سر برید و خوناش نشد

[illegible]

تند و دو اکو کند منہ کے
منہ کی آواز ملے زور کے
خفق منہ میں خوشتر نہایت
نہ کہ یہ بال بشت وہی
تنت کو بہن کا شست اسے
ماہر بننے لگے
طلب کیا

[illegible]

این کتاب در دست کسی
باشد که از این کتاب آید
و به آن کتاب آید

کشتن از زمین بستاند
 از غنای او زمین را
 مال در زمین بستاند
 از غنای او زمین را
 کشتن از زمین بستاند
 از غنای او زمین را

ایک یک چرخه شود و در وقت	ساعتی که در وقت
طاعت شود و زوای بسیار	میکنند از رشته جان عقد باز
سجده زردان خوف در کند	نارکت از نغمه خود پر کند
هر که رکعات خدا نوز برده	دل بولی مستی طو برده
سرتن را را می صورت کوش	پیرهن از معلم هستی پوشش
پهلوی اطلس نور برور با	سینه کند این دل اور با
دیده پیش ازین عوایل هیچ	هر خدا این بکر جان هیچ
پیش که پیدار شود آفتاب	صبح بخیر بر آید زخواب
لاجرم از دیده پیدار او	لمو چکر از در و دیوار او
از اثر سجده پناستیش	نور شود عاشق پناستیش
طاعت یزد و در جهان کجا	پر کند از نغمه خود استخوان
موبد با طاعت زردان شود	هر چه بود مشکلیت آسان شود
نیزه دلائی که صفا کرده اند	صیقل دل نور خدا کرده اند
حجت از باطل بر سیطره	آن بدرون امینه صیقلی
دیده در از نور خداوند بود	چشم روشن روشنی کند بود
وایر چوستان زلزلش رکعت	مادر خمش بر اند رکعت
بر رکعتش اید و فن یافت	خواجهکی از مایه محبت یافت

کشتن از زمین بستاند
 از غنای او زمین را
 کشتن از زمین بستاند
 از غنای او زمین را
 کشتن از زمین بستاند
 از غنای او زمین را

کشتن از زمین بستاند
 از غنای او زمین را
 کشتن از زمین بستاند
 از غنای او زمین را
 کشتن از زمین بستاند
 از غنای او زمین را

بر تو چو دشت ار شود و سحر شب	سازد غنای که باشد شب
روی درگاه خداوند کن	چوب نعل موقت کند کن
آینه دل ز گردت بشوید	نارنج ابد بر پنی دروید
سینه رطوبات بشر را ز صاف	کمانی که عکس بود در طواف
قد که هوا آوردش در ضیاع	نخل کجی دان که مایه خضوع
این سری تو بستان که نکند	شب عرش خود تو کن که نکند
کر سرت از کین دوی نیست ناک	میشود از سجدهات آلوده ناک

نارنج از دل لب زد کند	بر که خان زفره او کند
در که خان کن که خدا شوی	ماشینی با جویمن هو شوی
عمره با من هو طبعی خدا	از لب هر سوکعت لا اله
حون معل سکت کشته یارب	در که خان کن که خدا لب
کام و زباز با منو دست که	از مکت طوت الا الله
حون عمره دل ماشینی خوی	طوقی و عدت مطلق شوی
حاجب لارا بد دل نشان	هر که نخواستی ازین در بران
طوت تبلیل روان کرم کن	مجلس سنج کمان کرم کن

کشتن از زمین بستاند
 از غنای او زمین را
 کشتن از زمین بستاند
 از غنای او زمین را
 کشتن از زمین بستاند
 از غنای او زمین را

این کتاب در بیان حال و روز
 و در بیان حال و روز
 و در بیان حال و روز
 و در بیان حال و روز

تو شش بهر زبان نهاد	چو سبزه بر زبان نهاد
کرم رو به یادش برش کرد	علی طواف اوقاف خویش کرد
حاصل کون رو آورد و داشت	پیش کون خادم ان کو گشت
بخت چو کوب چو درواز کرد	فاد آن روضه سرو باز کرد
خوبست که بار بار کند کام تر	شرم کفرش که هم انجام است
مادم خلاص هم او گشت	ماتو اندوز در بار گشت
هر که بگرید برای حسین	بهره پر شد برای حسین
جنت خوران کندش پیش باز	غلت سینه کش سرور باز
از ره هر قطره که در زمان شود	چون زمان خمر خوران شود
هر که بان خمر شود چهره شوی	کر که پیش نشیند رویه
هر که ازین خفته دلی شک کرد	زمره مرشد آفتاب کرد
روز و چراغ کارش کند	جنت در بند کارش کند
هر که یک بیت خوش شود	صورت او جنت مطلق شود
هر دم اوست روز جزا	شاخ طنبان دود و ان جا
کوهر شمس حاکم کرد	معج حریفان و خاک کرده
از بهر خورشید از کشته	کرده عتاب از رخ خورشید
مهر که گشت باب و کلم	زان سران شبیه انداز کلم

این کتاب در بیان حال و روز
 و در بیان حال و روز
 و در بیان حال و روز
 و در بیان حال و روز

این کتاب در بیان حال و روز
 و در بیان حال و روز
 و در بیان حال و روز
 و در بیان حال و روز

این کتاب در بیان حال و روز
 و در بیان حال و روز
 و در بیان حال و روز
 و در بیان حال و روز

این کتاب در بیان حال و روز
 و در بیان حال و روز
 و در بیان حال و روز
 و در بیان حال و روز

داشت دلی شش و کاشخ	سوز گرمی باز از شش
رفت شش و در بخش خواب	و در غی را که پای شتاب
نشد کشت از راه چون سبزه	گشت که ای روح روانی کجا
عجب لب را بکلم گشت	رو به بصر که چو شید گشت
بیل بستان تا آرد بی	سطح کاذب و فاد آرد بی
نود طرازان برای حسین	مرشد گشت برای حسین
مرشد که مکر و روزگار	ناله کجا در غم زمار
سطح بطش مکر اله و دلف	حرف پرش مکش از دلف
لحی که گوش کند غار دین	بجز کبر و بکر پاره ریش
گر کند عماره بر دوش	سازش آن نود سر پای کون
تا چو بدل رام کند جوش را	خمر خون سازد بر کوش را
میردم اینک بر طویش	ناکم اینا شسته رخش
زاد ازین خواب سرالاف	زاد بر پای جویس روح
چون در اجهان نظر باز کرد	نمونه لاجل لاسا کرد
شد ز دامت سخن سرسار	بر در شش از قدم اعتدال
بر ریش از سر افکند کی	بوسه فاد از سر شند کی
شیش خوار و ادب آلوده	جست و در آغوش بوسه کشید

این کتاب در بیان حال و روز
 و در بیان حال و روز
 و در بیان حال و روز
 و در بیان حال و روز

این کتاب در بیان حال و روز
 و در بیان حال و روز
 و در بیان حال و روز
 و در بیان حال و روز

این کتاب در بیان حال و روز
 و در بیان حال و روز
 و در بیان حال و روز
 و در بیان حال و روز

کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است

چون زو از غمت خوشان او	مردن و کان بر زو زان او
دری که درم از زو ان جو	از سر سیم و امان بود
تا زو آب سخاوت بناد	تن لبیک و زنی زو زان
عوض کرم که بود باو دل	که قدری عنت و بی عان
اگر دود او در زان چنین	هم ز کجا بود و اسندی
چو بناد و کف را او	درستی اشان کرم او را او
که گنجی جانی باری چنین	در زکون دست بر دین چنین
حاتم علی که بعد مرده	کب کند فاده عاصی
بخت ازین گشته و دلی بود	بخت و زنی که زبوی بود
خاک بدان دست که در غمت	پست بدان سر که در غمت
زنده دل امان که کم خورند	خود بود و بشند و بانی و بند
چو هر از تو هر که در غمت	چو کف مشرقی و مشرقی
نیک و بد خوش کرد و کردی	فاده عنت و زو کوبی
از زو دکانچه سود و زبان	چو هم ازین کند و سر کران
چو کوب زو مشتی بچند	شتر می از زکونم بچند
چون بر سر مشق خور و زبنت	همه سر و اگر می بار و زبنت
بر که خوشی بچشم بچش	چون به جوش زو هم خوشی

کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است

کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است

کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است

کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است

و این از ان عاری و زان	زنده باین جان شود باو دکان
زنده در دود و زو ان چنین	نام که از کف جانی چنین
آب بناد و زو ان او	عزاید صبر و نام او
بر بند و زو ان بسیار	ابر شو و بر سر کسان بسیار
بر صفت چو بچین بر ترن	خنده زان سایه عالم کلن
صیغ صحت خنده زو ان او	نادر جو کشف و زو ان او
چو زو ان او ری اند و کین	خوزه بر دین محو و زو ان او
عورتی را چو دی غم تن	از زو ان او زو ان او
ابری احسان چو بر بند زو	با کف آن عالم هم خوشی به
اگر زو ان او جانی چنین	شبه زو ان او جانی چنین
سینه سال کن از طعن زو	نوش تو زو ان او جانی چنین
شکر احسان بر زو ان او	کرده می میرد از زو ان او
سر که زو ان او جانی چنین	شکلی شده خارا بکام
چو جانی چنین از زو ان او	هم زو ان او جانی چنین
کوزه که بر زو ان او جانی چنین	تا نقش زنده و زو ان او
تا جوشن کس زو ان او	چشم خود بر کف بکاش
خویش خسته چو ساز زو	سجده بسیار چو بچنی به

کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است

کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است

کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است

باز بگویم که این
جان از دامن باده بزم
رخ و چرخ و کلاه
از غایت دل کام آرد
مانند کوهی که در
فراوانی و فراوانی
بیک چو بزم باده بود
کمال ناهل ان بوال

بیم شپش بود در ایام من	خاک رخ بخت سیه کام من
بخت زد اندیشه چاک بخت	کام باده بزم باده
تا بخت ناکر کز خیانت	حرف کز می که زنی بر زبان
در کفری نفس از لب سرخ	کز نندای او پیش چرخ
فاطمه که چو دعای ریا	کشته بر همه بیان سبا
رای می که کرده فراموشند	بس بر زبانت حاتم شدند
با کشت و دزد و خزان درو	آمد چون رحمت این فو
بود در آن قاعه ملک تارک	هرزه در اندیشه بیان رای
گفت که ای حاتم چرخ بیل خو	بگو کام را ز گفت آب رو
نخل کرم از نو نشو و نما	چرخه تو نما زلفت سخا
چون بخت نام بر آورد	نام با کام بر آورد
چشم سیه کرده بخت تو ایم	کرسته چشم لب نام تو ایم
پیش و گشت هر چه بود در کس	ما خدی ساز بکام تو بس
که بود ز غمت الا ان بخت	مانده که نزل سلطان بخت
بر بود چو جاده جاسه بده	روزی سی روز بهشتی بده
بود چون در دشمنی کم گشت	کوهر من حرف تمامی گشت
کرسته از من بقضای خای	اگر چنین بود در آمد ز پای

باز بگویم که این
جان از دامن باده بزم
رخ و چرخ و کلاه
از غایت دل کام آرد
مانند کوهی که در
فراوانی و فراوانی
بیک چو بزم باده بود
کمال ناهل ان بوال

کرده

باز بگویم که این
جان از دامن باده بزم
رخ و چرخ و کلاه
از غایت دل کام آرد
مانند کوهی که در
فراوانی و فراوانی
بیک چو بزم باده بود
کمال ناهل ان بوال

کرم مدی زده بزم زل رسیده	کف سواری ز بر بار بده
رخت جوان کشته ز بانه بر	خمره خورشید همون و کمر
آمد با ناله صالح بخت	رقی کی کرده و داغ در گشت
کوهر بخت کوهان او	یک نوبه کردن ز بانه او
اگر بود کام دل آرزو	باده در خورد کرم بار او
کشتی می شرط در آن خاک	کشت با غبار سخا در آن
عاطف می روی بخوانم فو	گفت که در پیش چشم غم فو
چشم موس و خورشید بر منجم	گفت که روی بس بر منجم
اسب سخاوت مدی گشت باده	در بر سیدند و کل گشت باده
هر کس با خضره کام	کرده کام از او اجکی باده کام
یک شتر زمانه من بکام	خیزد شتابان همه بر بیان
فاطمه مغفوت من بخوان	از لب من حضرت من بخوان
گفت که حال سبب این گشت	خواجه جان و دما از آن جان
زود و کار و دزد و مار گشت	کرد ز ستاده جان با گشت
هر که زنده بختان کرم	هر که بود زنده بختان کرم
مردم این کار کار گشت	اگر گشت بغض رسانش بخت
مردم او ای فرس گشت	مت کرد بخت بخت گشت

باز بگویم که این
جان از دامن باده بزم
رخ و چرخ و کلاه
از غایت دل کام آرد
مانند کوهی که در
فراوانی و فراوانی
بیک چو بزم باده بود
کمال ناهل ان بوال

کرده

۵۴ قول
بکار آن مقام از
ن بخانه و از
شون (پس) از
صدقه (پس) از
کون (پس) از
قوله (پس) از
بیمه (پس) از

ساخت مرا طبع کج گسری
 در کوزه پنهان کوشان ششانه
 مردی کیه وجود هر کران
 طالب صاحب نظری خودم
 مشتري دیده وری خودم
 اینش افروزدن در کشت
 بحث جوانمردی ز سر کشت
 شد علیه خاطر شه باد من
 کرد و روح بخت درآمد من
 سوی زبان قلم او شدم
 چش مشکین رقم او شدم
 نامه خستاده بنال من
 نامه کوفته شکست من
 هر نفس بلبل زلفت کنار
 زان خار یکان باز اجار
 زلفت ترو تازه چه کلدسته
 از کل سیراب سخن بسته
 مهر شسته کل چار او
 تازه کل کوفته دستار او
 پرده چاروی معانی کشود
 در غم کل چه مهر نمود
 لذت سفرن چه کام رسید
 ماستی او بر ایا رسید
 حرف برفش سخن آمدند
 بر سر دلو سیه من آمدند
 حرف بخت اینک باز دران
 خوش طلب کرم کن اصفهان
 بود سخن دردش نیم کشت
 کز ادب بایک لطافت
 قرع این ره چه خفا زدم
 اگر ادب بایک لطافت
 بر دل و دردمه سازدم

از دیوانه بدر آمد
فرستادنی بزم شراب
نشدند در دوش گل افشایب
لا اله الا الله و محمد عبده

جستارین است و اما این
عزیز را که بیان کردنت
با کرمیست بنالایه داشت
در خفا بر بکر الاله داشت
نقش می کشد شکر خدا بدو
نقش می کشد شکر خدا بدو
نقش می کشد شکر خدا بدو
نقش می کشد شکر خدا بدو
نقش می کشد شکر خدا بدو

[illegible][illegible]

نشان می دانی خاکی خاکی
 خاک بر روی خاکی خاکی
 خاک بر روی خاکی خاکی
 خاک بر روی خاکی خاکی

خاک در آن خط کف نام است	صبح فراوان بود و ساق است
با وجود جلوه گشتان غم است	میگرد بر دوش و دوا می پست
رطل کران کشیده و میدود	لبچش می بکند و می دهد
عود قماری خاک کشش	سوده بر افلاک سر صندش
صبح غایت در آن شب کم	چون نشو در شیشه از شب کم
بس که در خاشاک برآورده اند	سر بر یکدیگر آورده اند
مردند خانه خود را سراسر	راه تیرل نبردی چراغ
مندی سفیدش علی هندوار	میشخ اندیشه و در و کار
کرچه که می در خانه شربت	تعب ارباب صفا اثرش
باشد از دم فرخ آگاه	از همه عالم فرخ آگاه
نثار صبا می فرخ در شش	از یک کل سکه کل سرش
رباب در باغ شامش دم	سیر کران عجب در شامش دم
بر کوه که کوه در نیاست این	آب کوه نوش که در نیاست این
ریخت گاش ز در شاموار	ز خاک آگاه صدف بر کنار
کعبه لب آورده چو ساق است	کعبه که در آب کوه است
ز خاک که از خورشید داده اند	ز خاک که از یکصدش داده اند
بر لب شامی که در باغ است	بر افلاک مفر باغ است

در آن خط کف نام است
 صبح فراوان بود و ساق است
 میگرد بر دوش و دوا می پست
 لبچش می بکند و می دهد

نشان می دانی خاکی خاکی
 خاک بر روی خاکی خاکی
 خاک بر روی خاکی خاکی
 خاک بر روی خاکی خاکی

دست ز آگاه و بام کشید	راه نمایان می جامد و بد
بودن آن قدم شون برین	گاه بدینال و گاه پیشش
گاه زدی طغنه که ناچر است	گاه عدل که بگرم با است
ره سپراز دیده شدم چو مهر	بخت بکوه و بکوه سپهر
بخت بلندم بد رشا برد	نابدر شام همراه برد
حاجب درگاه را پیش خواند	حرف قدم است که از نماند
بس که زده پیش شامم راه	پشته از پیش رسیدیم شاه
دزد بگوشید جانان رسید	نظاره مدحی طالع رسید
شاه مرقعاش خط پست	روی از دود زور و پست
باید هر کوزه کالی که است	باید هر فرغ جلالی که است
بر قدم شاه شدم نورین	چهره دل بسته سرای من
چون سرم از خاک آید بر کوه	از کوه شامش سحر کوه
مرد زور و طاعت شد	طاعت این کرمی الف شد

در تعریف سحر
 ای که رفته بود آگاه
 کوه و الامد است بکلی
 دیده نورانی روی سخن
 ز سب که چند و چه آمده
 لاجرم امک شرف عتبه
 بوده و بجاخته جوی سخن

نشان می دانی خاکی خاکی
 خاک بر روی خاکی خاکی
 خاک بر روی خاکی خاکی
 خاک بر روی خاکی خاکی

خانہ عقل و ادب کے
خزانہ دیکھ کر کہے
خون خود چھو بیٹا فرمے
خانی اعلیٰ علی و بیٹے
نہ نہ ہا ابرہہ کہ کہیے
نہ نہ کہ کہ کہ کہیے
نہ نہ کہ کہ کہ کہیے
نہ نہ کہ کہ کہ کہیے

در اعظم پیر حسن و عیسیٰ مومنین و عیسیٰ م
است ما بشیر لیکر آفرین
کاین رقم خانه زینبیه کی
طوره رخسار و زینبیه کی
ازین مال لایق و عیسیٰ م
که او کلام و عیسیٰ م
ازین مال لایق و عیسیٰ م
که او کلام و عیسیٰ م

کام تمام حاصل شد برسد
در آفتاب نشینان
بیمارستان خانجام فرست
فانسیه کرب و بیام فرست
فرستد رایجی کفر فرستد
آریه نشینان برادر دارم

عمر زعفران طیب باب

روای کتب معتبره
در این کتاب
پایان یافته است
سنة ۱۰۲۰
در این کتاب
پایان یافته است
سنة ۱۰۲۰





دیدم پندارش دیده شد	لاجرش چه پسندیده شد
چون سخن کار سخن راستم	زینت رخسار سخن راستم
بار بارین دیده پندارین	این طوفان خون کسارین
نغمه طایغ مشبار باد	بخت سخن چه پسندار باد
در صلیک یک نگر آتشنا	دامن آفرینش و دشواری
نور زانو از ازل بافتست	یک نظر از علم علی بافتست
جانب هر طرفه که چون کند	چشم هر کسیه چون کند
چون شب قدرت مدین بر سکا	تا که کرده نظرش آتشنا
جلال اندیشه باور و دشمن	نور سخن شعله او و دشمن
کر آتش بر بر سر هم بند	زلف سبزه بر رخ عالم بند
چون کل این دو در سر آگشت	عقد عشق در رک سبکدشت
از لایق تاریخ شتابان شدم	بر در دل سلسله جهان شدم
فرود رسان شد زبان او	و به پندار سخن کار او
از نظرش نفس سبیل او باد	بر دو جهان آواز و شور باد

بسم الله الرحمن الرحیم
در باره...

